

قصه‌های شاهنامه ۲



به نام خدا



زروه سنی : د-ه

بقلم : ساسان فاطمی

قصه‌های شاد و آموزگار

نویسنده : ساسان فاطمی

طراح و نقاش : محمد حسین تهرانی

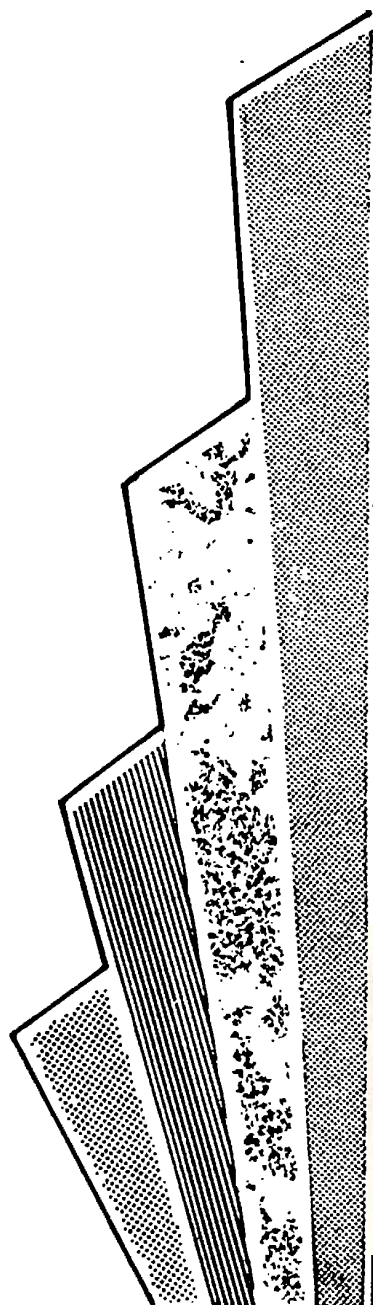
فیلم و زینگ : لیتوگرافی زرین

نوبت چاپ : هفتم

چاپ : صفا

تاریخ انتشار : ۱۳۷۲

تیراژ : ۵۰۰۰



فهرست مندرجات

۵ سخنی چند با خواننده
۱۱ رستم و سهراب
۱۲ پیشگفتار
۱۴ یکی داستانست پر آب چشم دل نازک از رستم آید به خشم
۱۹ به دنیا آمدن سهراب
۲۱ لشکرکشی سهراب به ایران
۲۳ رزم سهراب و هجیر
۲۴ رزم سهراب و گردآفرید
۲۸ گریختن ایرانیان از دژ سپید
۲۹ فرستادن کاووس، گیورا به نزد رستم
۳۲ تندی کردن کاووس با گیو و رستم
۳۸ رفتن رستم به دژ سپید، پنهانی
۴۰ پرسیدن سهراب نام و نشان پهلوانان ایران را از هجیر
۴۶ نخستین رزم رستم و سهراب
۵۴ دومین رزم رستم و سهراب
۵۷ سومین رزم رستم و سهراب
۶۷ سیاوش و سودابه
۶۸ به دنیا آمدن سیاوش
۷۰ بزرگ شدن سیاوش و بازگشت او به نزد پدر
۷۲ دیدن سودابه سیاوش را و دلباختن به او
۷۵ رفتن سیاوش به شبستان برای بار نخست

۷۸	رفتن سیاوش به شبستان برای بار دوم
۸۴	نیرنگ دیگر سودابه
۸۵	یاری خواستن کاووس از اخترشناسان
۸۸	یاری خواستن کاووس از موبدان
۹۰	آزمون آتش
۹۳	سرانجام کار
۹۷	رفتن سیاوش از ایران
۹۸	جنگ ایران و توران
۱۰۲	خواب دیدن افراسیاب
۱۰۶	آمدن گرسیوز به نزد سیاوش
۱۰۹	آمدن رستم به نزد کیکاووس
۱۱۱	آگاه شدن سیاوش از فرمان پدر
۱۱۴	بردن زنگه گروگانها را به نزد افراسیاب
۱۱۵	رفتن سیاوش از ایران
۱۱۹	سیاوش و افراسیاب
۱۲۰	آمدن گرسیوز به سیاوش گرد
۱۲۲	بازگشتن گرسیوز به نزد افراسیاب
۱۲۵	باز آمدن گرسیوز به سیاوش گرد
۱۲۹	خواب دیدن سیاوش
۱۳۷	آگاهی ایرانیان از مرگ سیاوش
۱۴۰	داستان کیخسرو
۱۴۲	به دنیا آمدن کیخسرو
۱۴۵	بزرگ شدن کیخسرو
۱۴۹	خواب دیدن گودرز
۱۵۰	جستجوی گیو برای یافتن کیخسرو در توران
۱۵۴	یافتن شیرنگ بهزاد
۱۵۶	آگاه شدن پیران از گریختن کیخسرو
۱۵۷	بازگشتن کلباد و نستین به نزد پیران
۱۵۹	نبرد پیران و گیو
۱۶۳	آگاهی افراسیاب از شکست پیران
۱۶۴	رسیدن گیو و همراهانش به جیحون
۱۶۷	شادمانی ایرانیان از آمدن کیخسرو به ایران
۱۷۱	رفتن فریبرز و کیخسرو به دژ بهمن
۱۷۴	فهرست نامها

سخنی چند با خواننده

شاهنامه اثر جاودانی حماسه سرای بزرگ ایران حکیم ابوالقاسم فردوسی است. فردوسی در سال ۳۲۹ یا ۳۳۰ ه. ق در روستایی از روستاهای توس به نام «باژ» به دنیا آمد و در همانجا به سال ۴۱۱ یا ۴۱۶ چشم از جهان فرو بست. از زندگی او آگاهی چندانی به دست نیامده است حتی تاریخ تولد و مرگ و آغاز و انجام کار شاهنامه بدرستی روشن نیست. با اینهمه می دانیم که او پیش از سرودن اثر بزرگ و جاویدان خود زندگی نسبتاً مرفه و آسوده ای داشته و در زادگاه خود - باژ - صاحب باغها و املاک قابل ملاحظه ای بوده است. از تعداد فرزندان او آگاه نیستیم اما به گواهی اشعاری از شاهنامه وی دست کم پسری داشته که در زمان حیات پدر زندگی را بدرود گفته و او را به غم و اندوهی تسلی ناپذیر دچار ساخته است. درباره چگونگی آغاز و انجام کار شاهنامه آگاهی اندکی در دست است اما این اندازه می دانیم که در حدود سال ۳۷۰ ه. ق به سن چهل یا چهل و یک سالگی به تشویق یکی از دوستان خود بر آن شده تا کار ناتمام «دقیقی» شاعر معروف دوره سامانیان را به پایان رساند و داستانهای کهن پارسی را به نظم درآورد. باز از پاره ای ابیات شاهنامه پیداست که شاعر بزرگ در این راه بتدریج دارایی خود را از دست داده و به تنگدستی گرفتار آمده است. و نیز پیداست که وی پس از سی سال رنج فراوان و تحمل فقر و سختی و گرسنگی سرانجام اثر بزرگ خود را در سال ۴۰۰ ه. ق به پایان رسانیده و آنگاه در سالهای آخر عمر، این شاهکار بیمانند را به دربار محمود غزنوی برده است.

در مورد فردوسی افسانه ها بسیار است. می گویند که او دختری داشته و امیدوار بوده تا از

پادشاه سلطان محمود جهیزیه او را فراهم سازد، می‌گویند محمود عهدشکنی کرده و به جای پرداخت یک سکه زر، در برابر هر یک بیت شعر، سکه‌ای نقره پرداخته است. آنگاه چندی بعد از کار خویش پشیمان شده و سکه‌های طلا را هنگامی برای شاعر فرستاده است که همزمان با ورود کاروانیان حامل این پادشاه گرانها به شهر، جنازه فردوسی را از دروازه دیگر شهر به بیرون می‌برده‌اند...

این افسانه‌ها تا مدت‌ها مورد پذیرش همگان بوده اما تحقیقات اخیر روشن کرده است که درباره انگیزه به نظم کشیدن شاهنامه از سوی فردوسی چنین تصویری خطاست. همچنانکه برداشتهایی که پاره‌ای درباره محتوای این اثر بزرگ داشته و دارند بنیاد درستی ندارد. حقیقت آن است که فردوسی بدون هیچ چشمداشتی از زوروروزان زمان خود به سرودن شاهکار بزرگ خویش آغاز کرده است. زیرا نه تنها در سال ۳۷۰ هـ. ق (سال آغاز سرودن شاهنامه) هنوز سلطان محمود به پادشاهی نرسیده بود بلکه در آن زمان شاعر بزرگ ما از مال و خواسته کافی نیز برای گذران زندگی برخوردار بوده و نیازی به پادشاه سلطان نداشته است. در آن روزگاران ماندگاری و پایانی هر اثر به حمایت پادشاهان و امرای آن داشته و فردوسی نیز از این رو شاهکار خود را به دربار سلطان محمود برده است تا هم در کتابخانه شاهی از گزند حوادث در امان بماند و هم رونویسی و نشر آن با اتکا به امکانات دربار با سهولت بیشتر و به میزان گسترده‌تری انجام پذیرد. اما محمود غزنوی از خواندن آن برآشفته و چنین شاهنامه‌ای پسند وی نیامده است زیرا پهلوانیهای رستم آتش رشک او را برمی‌انگیخته و نیز خودپسندی وی حماسه‌ای را که در برابر شکوه و پاکی آن، حقارت و پستی جنگها و ویرانگریهای خودش نمایانتر می‌شده، تاب نمی‌آورده است. به همین دلیل از آن پس شاعران درباری کوشیدند تا با کوچک و خوار جلوه دادن شاهنامه به گونه‌ای محمود را دلداری دهند. و شاعری چون «فرخی سیستانی» می‌سراید:

فسانه کهن و کارنامه بدروغ به کار ناید رو در دروغ رنج مبر
اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد حدیث شاه جهان پیش گیر و زان مگذر

به این معنی که شاهنامه سراپا افسانه است و دروغ و حدیث دلپذیری نیست. تنها حدیث خوش و دلپذیر داستان کشورگشاییها و زورگوییهای محمود است.

در مورد محتوای شاهنامه چنین پنداشته می‌شود که سراسر مدح شاهان است و اثبات برتری نژادی ایرانیان، می‌گویند نیم بیت «چه فرمان یزدان، چه فرمان شاه» از فردوسی است و می‌گویند شاعر بزرگ توس هنر را نزد ایرانیان دانسته است و بس.

اما حقیقت چیز دیگری است. در سرتاسر شاهنامه «چه فرمان یزدان، چه فرمان شاه»

وجود ندارد و «هنرنزد ایرانیان است و بس» نیز با دستکاری در یک نیم بیت از داستان بهرام گور به این شکل درآمده است. در این داستان هنگامی که بهرام، با خاقان چین گفتگو می‌کند به خود می‌بالد که فرو شوکت خویش را از ایرانیان دارد و نیز هنرش را از آنان فرا گرفته است. او در واقع می‌گوید: «هنرنیزز ایرانیان است و بس». اما نیزز را به «نزد» تبدیل کرده اند تا چهره فردوسی را دگرگون جلوه دهند.

پس به این ترتیب برآستی پیام و محتوای اصلی شاهنامه — شاهنامه‌ای که خشم سلطان محمود را برانگیخته است — چیست؟

بی گمان شاهنامه تنها روایت خشک و خالی چند افسانه باستانی نیست و هنر فردوسی نیز تنها در به نظم کشیدن این داستانها که به گونه نثر هم وجود داشته اند نیست. او هر داستان را و هر شخصیت را از دیدگاه خود بررسی کرده و به آنها مفهوم ویژه‌ای بخشیده است. هر کدام از آنها گوشه‌ای از حکمت و جهان بینی او را آشکار می‌کنند و این جهان بینی همان ستایش از خردمندی، دادگری، جوانمردی، صلح و برادری میان انسانهاست. در این شاهکار بزرگ همه جا پادشاهان خودبین و خودرأی و جنگ طلب سرزنش می‌شوند و پهلوانان جوانمرد و نیک سرشت و صلحجو، و وزیران خردمند برتر از پادشاهان قرار می‌گیرند. قهرمانان شاهنامه نه کیکاوس و جمشید و کیقباد، بلکه رستم و زال و سهراب و گیو و بیژن و اسفندیار و سیاوشند؛ و از اینرو چهره‌های محبوب شاهنامه پهلوانان، وزیران خردمند و شاهزادگانی هستند که هرگز به شاهی نمی‌رسند (چون سیاوش و اسفندیار) و پادشاهانی هستند که از تخت و تاج چشم می‌پوشند (چون کیخسرو و ایرج).

فردوسی همواره ستایشگر داد و خرد و صلح است. جنگ در نظر او هیچگاه دشمنی با بیگانه نیست و تنها جنگهایی را دادگرانه می‌داند که در پاسخ به هجوم بیگانگان و یا به تلافی بیدادگریهای آنان در حق ایرانیان باشد. او بیدادگری را چنان زشت می‌داند که معتقد است در زمان شاه بیدادگر طبیعت نیز دگرگون می‌شود: شیر در پستانها می‌خشکد، مُشک بوی خوش نمی‌دهد، و دلها چون سنگ می‌شود. همچنین او خرد را برترین موهبتی می‌داند که ایزد به انسان داده است. پهلوانان وی از خرد بهره فراوان دارند و تنها نیرومند و جوانمرد نیستند. چنانکه پهلوان سبکسر و کم خردی چون توس در نزد وی محبوبیت چندانی ندارد.

این برداشتهای نواز شاهنامه و از اندیشه فردوسی نتیجه تلاشها و کوششهای استادان بزرگ تاریخ و ادبیات معاصر است. آنان مشعلی افروخته اند که در پرتو آن بهتر می‌توان به شاهنامه نگریست. این مجموعه نیز کوشیده است تا با بهره گیری از روشنایی این مشعل

چهره واقعی شاهنامه را نمایان کند و پیامهای اخلاقی - اجتماعی این اثر بزرگ را تا آنجا که می تواند انتقال دهد. اگر سخنی از شاهان به میان می آید به معنای پذیرش آنان نیست، بلکه انگیزه این امر در پاره ای موارد، نمایاندن سیمای ناپسند آنها و در پاره ای دیگر تلاش در جهت وفادار ماندن به متن اصلی شاهنامه بوده است. با امید که این مجموعه با همه نقایصی که بی گمان در بر خواهد داشت گام دیگری باشد در جهت ارائه مفاهیم انسانی و بشر دوستانه ای که شاعر بزرگ توس قرنهای پیش در اثر فراموش نشدنی خود گنجانده است. اثری که با داستانهای دلکش و گیرای خود روح حماسی ملت ایران را همواره بیدار نگاه داشته و خواهد داشت.

پس بیایید با هم شاهنامه را بخوانیم ...

ساسان فاطمی

زنگنه و هتقان کنون داستان
تو بر خوانم بر گوی بار داستان

کرمی شتاین داستانها، من
همی نشود بر این نخبین

«رستم و سهراب»

«پیشگفتار»

کاووس چون از مازندران بازگشت دوباره در اندیشه کشورگشایی شد. به مصر و بربر و هاماوران لشکر کشید و آن سرزمینها را با جگزار ایران کرد. آنگاه از شاه هاماوران دختر او سودابه را خواستگاری کرد. شاه هاماوران به ناچار پذیرفت و دختر به او داد. اما تدبیری اندیشید تا کاووس را گرفتار سازد. پس به بهانه مهمانی و جشن او را با بسیاری از پهلوانان و بزرگان ایران به شهری به نام «شاهه» کشاند و به یاری سپاه بربرستان به ناگاه بر آنان تاخت و به بندشان کشید. با این همه سودابه به شوهر وفادار ماند. از کار پدر ننگش آمد و خود با پای خود به دژی که ایرانیان را در آنجا گرفتار ساخته بودند رفت تا در کنار کاووس زندگی بگذراند. چون رستم پهلوان از گرفتار شدن ایرانیان آگاه شد بدان سو لشکر کشید و با شکست سپاهیان بربر و مصر و هاماوران بار دیگر کاووس و پهلوانان دیگر را از بند رها کنید. از این سوزمانی که ایرانیان در هاماوران سرگرم نبرد بودند افراسیاب به ایران لشکر کشیده و آن را به آسانی گشوده بود. اما سپاه ایران به فرماندهی رستم چون از کار هاماوران

آسوده گشت هنگام بازگشت به ایران، افراسیاب و سپاهش را دوباره تا آن سوی جیحون پس راند. یک بار دیگر تهمتن ایرانیان را از بدی که، سبکسری کاووس برای آنان به بار آورده بود رهانید و کاووس به پاس دلیریهایش، جهان پهلوانی ایران را به او داد.

(یکی داستانست پرآب چشم دل نازک از رستم آید به خشم)

روزی از روزها رستم پهلوان آهننگ شکار کرد. بر پشت رخس نشست، ترکش پراز تیر کرد و روسوی مرز توران نهاد. نزدیکی مرز بیابانی دید که از هرسوی آن گله‌های فراوانی از گوردرفت و آمد بودند. چهره‌تهمتن به دیدن آن همه شکار درخشیدن گرفت. بسیار شاد شد و رخس رخشان را در پی گوران به تاخت درآورد. در اندک زمانی به تیرو کمان و گرز و کمند گورخری چند شکار کرد. آنگاه آتشی بزرگ افروخت و یکی از گوران را بر آن نهاده بریان کرد و خورد. چون از رنج گرسنگی آسوده شد، رخس را بر چمن رها کرد و خود از سبزه‌ها بستری ساخته خوابید. چندی گذشت. خواب پهلوان سنگین شد و رخس همچنان سرگرم چریدن دور و دورتر می‌رفت که ناگاه در آن سوی مرز چند سوار ترک پدیدار شدند. چون چشم آنان در خاک ایران زمین به اسب بیدار و سوار خفته افتاد، اندیشه بد بر دلشان چیره گشت و بر آن شدند که رخس را بر بایند. پس نزدیکتر رفته دور او گرد آمدند. رخس بیچاره تا آمد به خود بجنبد، به خم چندین کمند گرفتار شد. پس از آن هر چه تلاش

کرد و هر چه شیشه کشید سودی نداشت، بندها سخت استوار بودند و رستم چندان دور بود که بانگ شیشه او را نمی شنید. ترکان بددل، شادمان از پیروزی خود رخس را برداشتند و چون برق و باد از آنجا دور شدند. تهمتن چون از خواب خوش برخاست رخس را نیافت. به هر سو نگرست و به هر سو دوید و به بانگ بلند او را فراخواند. اما نه او را دید و نه پاسخی شنید. پس سخت اندوهگین و پریشان شد و از اینکه اسبش را در چنین بیابانی رها کرده و خوابیده بود خود را سرزنشها کرد. به ناچار تیرو کمان و گرز و کمند برگرفت و پیاده به راه افتاد. نشان پی رخس را دنبال کرد و از مرزتوران گذشت. همچنان در رنج و اندوه راه می سپرد و ار این ننگ سرافکنده بود که به نزدیکی شهر سمنگان رسید. آگاهی به شاه سمنگان بردند که یل سیستان پیاده و خسته به شهر می آید و رخس را از او ربوده اند. شاه سمنگان که با جگزار افراسیاب اما دوستدار ایرانیان بود، به شنیدن این خبر به پیشباز پهلوان شتافت. او را به گرمی خوشامد گفت و به کاخش آورد. آنگاه به او گفت که:

«— ای یل نامدار و ارجمند! ما در این شهر همگی نیکخواه توایم و گوش به فرمان تو داریم. بدان که ما از آنچه بر تو گذشته است اندوهگینیم و از هیچ کوششی برای یافتن رخس دریغ نمی ورزیم.»

تهمتن چون آن پذیرایی گرم و این سخنان مهرآمیز را شنید دانست که میزبانش از هرگونه گمان بد به دور است. پس گفت:

«— ای شاه گرانمایه! من نشان پی رخس را تا به اینجا دنبال

کرده‌ام. از این پس اگر تو یاریم کنی تا اسب زیبایم را بیابم فراوان سپاسگزار خواهم شد.»

شاه سمنگان به او دلگرمی داد و سوارانی چند به جستجوی رخس فرستاد. آنگاه از پهلوان خواست که تا یافتن رخس مهمان او باشد و آنجا را خانه خود پندارد. تهمتن نیز که اندکی آسوده‌تر شده بود با سپاس فراوان پذیرفت. پس جشنی برپا کردند و آن روز را تا شب به خوشی گذراندند. چون خستگی و خواب بر تهمتن چیره گشت، جای خوابی سزاوار او آراستند و او را بدانجا راهنمایی کردند. تهمتن به بستر رفت و خوابید. پاسی از شب گذشت. همه جا خاموش بود و نور ماه که از پنجره خوابگاه تهمتن به درون می‌تابید روشنایی ماتی به همه چیز می‌بخشید. ناگهان از پشت در آواز پیچ‌پیچی برخاست. در خوابگاه به نرمی باز شد و کنیزکی شمع به دست، خرامان به درون آمد، پشت سر او دختری زیبا و بلند بالا پدیدار شد و آن هر دو به سوی بالین رستم آمدند. تهمتن بیدار شد و در روشنایی کم سوی ماهتاب و شمع، با شگفتی فراوان آن دو را بالای سر خود دید. از زیبایی آن دختر خیره ماند. به شتاب از بستر بیرون آمده در برابر او ایستاده پرسید:

«— تو کیستی و در این شب تیره از من چه می‌خواهی؟»

دختر زیبا بی آن که سراسیمه شود به آرامی لب به سخن گشود

که:

«— ای پهلوان نامدار! من تهمینه دختر شاه سمنگانم. تا کنون

ماه و خورشید نیز روی مرا ندیده اند و تا کنون کس آوای مرا نشنیده است. اما به نزد تو آمده‌ام زیرا دیر زمانی است که ندیده دل به تو بسته‌ام. من بسیار داستانها از دلیریهای تو شنیده‌ام، داستانهایی افسانه‌وار و شگفت‌انگیز. شنیده‌ام که از شیر و دیو و نهنگ و پلنگ نمی‌هراسی، به تنهایی شب تیره به توران می‌آیی، به تنهایی گوری بریان کرده می‌خوری. شنیده‌ام که چگونه پهلوانان شیردل و تیزچنگ به دیدن گرز تو در روز نبرد هراسان می‌شوند. شنیده‌ام که شیر بیابان نشان کمند تو را دارد و شنیده‌ام که ابر آسمان از بیم سنان^(*) تو خون می‌بارد. این همه را شنیده‌ام و دل به تو بسته‌ام. چه روزها و شبها که آرزوی دیدار تو می‌کردم تا اینکه یزدان پاک تو را به اینجا رهنمون شد. اکنون اگر بخواهی من از آن تو خواهم بود. یکی از آن‌رو که چنین شیفته‌ات گشته‌ام و دیگر از آن‌رو که می‌خواهم از تو پسری داشته باشم، تا مگر چون تو دلاوری بی‌همتا و بی‌مانند شود. و اگر نخواهی بدان که دیگر هرگز با کسی پیوند نخواهم کرد.»

همه جا تاریک بود و تهمتن ندید که چگونه از شرم گونه‌های تهمینه گل انداخته است. دختر زیبا چون گفتار را به پایان رسانید نگاهش را پایین انداخت و چشم به راه پاسخ ماند. پهلوان به شنیدن سخنان تهمینه دانست که او نه تنها از زیبایی بهره دارد بلکه بسی نیز خردمند است و خوش‌گفتار. پس او نیز شیفته دختر شد و در دل بر او

آفرین خواند. آنان باز بیشتر به گفتگو پرداختند و سرانجام پهلوان با تهمینه پیمان بست که او را از پدرخواستگاری کند. آنگاه موبدی^(*) فراخواند و او را به نزد پدر فرستاد تا کار را به سامان رساند. شاه سمنگان چون خواسته پهلوان را از زبان موبد شنید بسی خرسند شد. پس آیین ویژه به جای آورد و همان شب به شادی و خوشی دست تهمینه را در دست تهمتن گذاشت. تهمینه بسی شاد شد زیرا که به آرزوی دیرینه خود رسید. همه بزرگان و نامداران سمنگان نیز از این پیوند خجسته خوشنود شدند و آن را به فال نیک گرفتند. زیرا همگی خاندان پهلوانان سیستان را گرامی می‌داشتند و دوستدار آنان بودند.

چندی پس از این پیوند خجسته رخس زیبا نیز پیدا شد و دل رستم از اندوه آزاد گشت. با پیدا شدن رخس، دیگر ماندن پهلوان در سمنگان روا نبود. چرا که اگر افراسیاب از بودن او در توران زمین و پیوند او با دختر شاه سمنگان آگاه می‌شد، ممکن بود لشکری به سمنگان بفرستد و میزبانش را بیازارد. پس ساز سفر آماده ساخت و به نزدیک تهمینه رفته، گفت:

«ای همسر گرامی! من اکنون باید به سیستان بازگردم. اما تو را نمی‌توانم با خود همراه کنم. زیرا اگر افراسیاب بددل از پیوند من و تو آگاه شود پدرت را به رنج و سختی گرفتار خواهد کرد.»

آنگاه مهره‌ای را که به بازوی خود بسته بود باز کرد و آن را به

* ایرانیان در آن زمان زربشتی بودند و برای رسمیت بخشیدن به عروسی آن را با حضور موبد برگزار می‌کردند.

تهمینه داده گفت:

«این را بگیر و هر گاه دختری آوردی به گیسوی او بدوز و هرگاه پسری زایدی به بازوی او ببند. تا فرزند ما همواره نشانی از پدر به همراه داشته باشد.»

تهمینه چون شنید بسیار اندوهگین شد اما چاره‌ای جز پذیرش سخنان تهمتن نداشت. پس با چشمان اشکبار پهلوان را بدرود گفت. آرزوی کرد که روزی دشمنی دیرینه ایران و توران به پایان برسد و او بتواند به آسودگی در کنار همسر خود زندگی بگذراند. پهلوان نیز چنین آرزویی داشت و هنگامی که بر پشت رخس گلرنگ می‌نشست از این دوری و جدایی نژند^(*) و دل‌ریش^(**) بود. او از شاه و همه بزرگان سمنگان بسیار سپاسگزاری کرد و آنان را بدرود گفته با دلی پر از اندوه و رنج راه سیستان در پیش گرفت.

«به دنیا آمدن سهراب»

نه ماه گذشت و تهمینه پسری آورد که همگان از او در شگفت ماندند. پسری بود درشت و شیرفش که از همان کودکی همچون پدرش نشانه‌های پهلوانی در او آشکار بود. همه سخت شادمان شدند. نامش را

* نژند یعنی اندوهگین.

** دل‌ریش یعنی آزرده.

سهراب گذاشتند و در پرورشش کوشیدند. سهراب بسی تندتر از همسالان خود بزرگ می‌شد. در یک ماهگی چون کودکان یکساله بود. در سه سالگی چوگان بازی می‌کرد و در پنج سالگی تیراندازی را فراگرفت. چون به ده سالگی رسید، نه تنها از همسالان خود پرزورتر و هنرمندتر بود بلکه هیچ پهلوانی هم در آن سرزمین نبود که یارای هموردی با او داشته باشد. روزی به نزد مادر رفت و از او پرسید:

«مادر گرامی، چگونه است که من از همسالان خود به نیرو و به اندام برترم؟ از تومی‌خواهم به من بگویی که من از تخمه‌ی که ام و پدرم کیست؟»

تهمینه گفت:

«پسرم اگر تا کنون نام پدر را بر تو آشکار نمی‌کردم از آن رو بود که نمی‌خواستم این راز گشوده شود و به گوش افراسیاب برسد. اما اکنون که تو جوانی برومند و توانا گشته‌ای بدان که پدرت رستم پهلوان است و تو از خاندان زال و سام نریمانی. از این روست که چنین گرد و دلیر گشته‌ای. زینهار^(*) از این راز با کسی سخن مگو که اگر افراسیاب بددل از نژاد و گوهر تو آگاه شود، روزگار ما را تباه خواهد کرد.»

سهراب چون شنید که از گوهر یلان نامدار سیستان است بسی شاد شد. اما سفارش مادر به اینکه این راز پوشیده بماند پسند وی نیامد، او که جوانی کارنا آزموده بود و سری پر باد داشت به مادر گفت:

* زینهار یا زینهار یعنی امان، پناه، اما در اینجا برای تأکید به کار رفته است.

«— آیین خردمندی نیست که کسی نام نیاکان نامدار و دلاورش را پنهان سازد. چرا از آشکار کردن چیزی که مایه سرفرازیست بهراسم. من اکنون سپاهی از جنگاوران ترک فراهم می‌آورم و به ایران می‌تازم تا کاووس را که سزاوار پادشاهی نیست از تخت به زیر کشم. آنگاه پدرم رستم را به جای او می‌نشانم و رو سوی توران می‌نهم تا به یاری ایرانیان افراسیاب را نیز براندازم. در جایی که پدری چون رستم و پسری چون من هست کسی جز ما شایسته پادشاهی نیست.»

تهمینه هر چه کرد تا او را از این اندیشه خام بازدارد نتوانست. جوان دلاور که به زور بازو و گوهر و نژاد خود می‌نازید و سخت آرزومند دیدار پدر بود دست به کار شد. در اندک زمان سپاهی بزرگ و انبوه بر او گرد آمد، و همه پهلوانان و جنگاوران آن سرزمین که سهراب را جوانی هوشمند و دلاور می‌دانستند به سپاه او پیوستند.

«لشکرکشی سهراب به ایران»

از همان هنگام که سهراب به گوهر خویش پی برد دیگر این راز پنهان نماند. به افراسیاب آگاهی رسید که، نوه شاه سمنگان پسر رستم زال است، و اکنون آهنگ آن دارد که به ایران لشکر کشد و دست کیکاووس را از تاج و تخت کوتاه کند. افراسیاب سرد و گرم چشیده روزگار که هزاران فریب و نیرنگ می‌دانست از این خبر دلشاد شد. او که

از پهلوانیها و دلاوریهای سهراب داستانها شنیده بود برای برآورده ساختن آرزوهای اهریمنانه خود تدبیری اندیشید. سپهبدان لشکر خویش، هومان و بارمان را فراخواند و به آنان گفت:

«— من بر آنم که سهراب جوان را در لشکرکشی به ایران یاری کنم. شما باید سپاهی بزرگ فراهم آورید و خود را به لشکریان او برسانید. اما به یاد داشته باشید که نه سهراب باید پدر خود را بشناسد و نه رسنم فرزند خود را. تا شاید آن پهلوان پیر به دست این شیرمرد جوان کشته شود. آنگاه اگر چنین شد شما سهراب را شبی در خواب هلاک سازید که از آن پس دست یابی به ایران کاری بس آسان و ساده خواهد بود.»

آن دو پهلوان فرمان بردند و سپاه را از هر گوشه‌ای گرد آوردند. آنگاه با نامه و هدایای افراسیاب، روسوی سمنگان نهادند. چون به نزدیک شهر رسیدند، سهراب جوان و نیایش، شاه سمنگان، خرسند و شادمان به پیشبازشان شتافتند. پهلوان جوان به دیدن آن سپاه بزرگ و بیشمار سخت به شور آمد و دلگرم شد. هدایای شاهی را پذیرفت و سپاس فراوان به جای آورد. آنگاه نامه را باز کرده خواندن گرفت. در آن نامه افراسیاب، سپهبدانش هومان و بارمان و همه سپاه را به زیر فرمان سهراب درآورده بود و برای او آرزوی پیروزی می‌کرد. سهراب دلاور به خواندن آن نامه بیش از پیش به شور آمد. با شتاب بیشتری به آماده ساختن سپاه پرداخت و درنگ روا ندانست. سرانجام چون زمان رفتن فرارسید، تهمینه نشانهای پدر را به سهراب داد و پهلوان جوان با دلی پر امید پیشاپیش سپاه

جای گرفت و به راه افتاد.

«رزم سهراب و هجیر»

یکی از دژهای مرزی ایران دژ سپید بود که ایرانیان به پایداری و استواری آن امید فراوان داشتند. نگهبان دژ هجیر دلاور پسر گودرز بود. چون سهراب به نزدیکی دژ رسید، هجیر از فراز بارو آن سپاه بیکران را دید. دانست که بار دیگر تورانیان به فرمان افراسیاب بداندیش آهنگ گشودن ایران کرده‌اند. اما از اینکه این بار نوجوانی از خاندان زال آتش جنگ را برافروخته بود آگاهی نداشت. پس سلاح رزم برگرفت و بر پشت بادپایی نشست و به دشت نبرد شتافت. چون هجیر به نزدیک سپاه توران رسید بانگ برآورد و رجزها خواند و هم‌آورد خواست. سهراب به دیدن اینکه پهلوانی ایرانی به تنهایی رزم جسته است چون شیری خروشان و دمان از سپاه بیرون تاخت و به نزد او آمد. آنگاه به بانگ بلند گفت:

«ای جنگجوی گستاخ که تنها به نبرد آمده‌ای، نام و نژاد تو

چیست که به زودی مادرت بر تو خواهد گریست.»

پهلوان ایرانی گفت:

«منم هجیر دلیر و سپهبد که هم اینک سرت از تن برمی‌کنم و

به نزد شاه می‌فرستم و تنت را زیر گل نهان می‌کنم.»

سهراب به شنیدن این سخنان خنده‌ای کرد و دست به نیزه برد.

دو جنگجو به هم برآویختند و نیزه بر نیزه انداختند. هجیر دلاور سنان به پهلوی سهراب زد، اما زره پهلوان پایداری کرد و زخمی بدو نرسید. آنگاه سهراب بن نیزه بر میان هجیر زد و او را از زین برگرفته بر زمین انداخت. پس با شتاب از اسب به زیر جست. خود را به او رسانده خواست سر از تنش جدا کند که هجیر دستها بالا آورد و زینهار خواست. پهلوان جوان آیین جوانمردی به جا آورد. به دشمن شکست خورده زینهار داد و دستهای او را بسته به نزد هومان فرستاد.

«رزم سهراب و گردآفرید»

به دژ آگهی آمد که هجیر گرفتار ترکان شد. از پهلوانانی که در آن دژ بودند یکی گزدهم بود که دختری داشت به نام گردآفرید. این دختر جنگاوری بود نبرده^(*) و دلیر و نیرومند. پا به پای مردان می‌جنگید و تا آن زمان از خود دلاوریها نشان داده بود. پس زمانی که او کار هجیر را این‌گونه دید سخت ننگش آمد. زره بپوشید و گیسوانش را به زیر خود نهان کرد و سوار بر اسب سوی ترکان تاخت. چون به نزدیک سپاه رسید و خروش برآورد سهراب به دیدن او خنده‌ای کرد و با خود گفت که بار دیگر گوربا پای خویش به دام آمد. پس جامه رزم بپوشید و کلاه خود بر سر گذاشت و روی به میدان نهاد. گردآفرید به دیدن سهراب کمان را به

* نبرده یعنی دلاور و جنگجو.

زه کرد و بر او تیرباران گرفت. پهلوان جوان برآشفت. سپر را بالا برد تا از تیرباران دشمن در امان بماند. آنگاه بر اسب خود هی زد و به سوی زن دلاور شتافت. گُرد آفرید که هم‌آورد را خشمگین یافت و او را هر دم به خود نزدیکتر می‌دید کمان را به بازو افکند و دست به نیزه برد. دو دلاور جنگ نیزه آغاز کردند. زمین از سم اسبانشان چاک چاک شد و آسمان از گرد و غبار تیره و تار گشت. سرانجام سهراب نیزه را بر پهلوی گُرد آفرید فرو برد. سنان نیزه، زره را درید و پهلوان هم‌آوردش را چون هجیر از زین برگرفت. زن دلاور هنوز یک پای در رکاب داشت و چیزی نمانده بود به زمین افتد که تیغ برکشید و به یک زخم نیزه سهراب را به دو نیم کرد. آنگاه با شتاب دوباره بر پشت اسب نشست و به سوی دژ گریخت. سهراب سخت برآشفت. از اینکه هم‌آوردش چنین به چالاکی خود را از چنگ او رهانیده بود بسی در خشم شد. پس به تندی سر در پی اش نهاد و چنان به چابکی تاخت که در اندک زمانی به او رسید. گُرد آفرید که پهلوان را نزدیک یافت از گریختن ناامید شد. چاره جز آن ندید که خود از سر برگردد و گیسوان خود بر سهراب آشکار کند تا مگر پهلوان به دیدن آنکه هم‌آوردش زن است دست از او بردارد. پس چنین کرد و چون گیسوانش آشکار شد و در هوا پیچ و تاب خورد سهراب بسی در شگفت شد. تا آن زمان نه دیده و نه شنیده بود که زنی با مردان رزم جوید. در دل بر او آفرین گفت و بیباکیش را ستود. اما به جای آنکه دست از او بردارد کمند برگرفت، آن را در هوا تاب داد و به سوی جنگجوی گریزان

انداخت. گردآفرید همچنان می‌تاخت که به خم کمند سهراب گرفتار آمد. اسب از زیرش گریخت و او به جا مانده بر زمین افتاد. آنگاه هر چه کرد تا از آن بند رهایی یابد نتوانست. پهلوان نزدیک آمد و بانگ برداشت که:

«— بیهوده تلاش مکن که کسی تا کنون از بند من نگریخته

است.»

گردآفرید دانست که برای رهایی از این گرفتاری حزن‌برانگ و فریب‌چاره‌ای ندارد. پس گفت:

«— ای پهلوان دلیر، دو لشکر نظاره‌گر جنگ من و تواند. اکنون که بند از گیسوان من گشوده شده سپاه تو پرگفت و گوی می‌شود، که پهلوانشان با دختری رزم‌جسته است و این برای تو سرفرازی نمی‌آورد. پس اگر نهانی با هم بسازیم بهتر باشد. من تو را به دژ می‌برم و لشکر را به زیر فرمان تو می‌آورم. آنگاه هر چه خواستی بکن که در این نبرد تو پیروز گشته‌ای.»

سهراب جوان گفت:

«— زنهار، از پیمان‌ت باز مگرد که مرا در روز نبرد دیده‌ای. اگر فریبی در کار باشد آن باروی بلند دژ، شما را در امان نخواهد داشت؛ که زخم کوپال^(*) من هر بلندی را پست می‌گرداند.»

آنگاه بند از گردآفرید گشود و در پی او به سوی دژ شتافت.

* کوپال معنی گرز.

همچنان تاختند تا به دژ رسیدند. گزدهم چون دختر خود را دید فرمان داد تا دروازه را باز کردند. همین که گردآفرید خسته و نفس‌زنان به درون آمد دوباره دروازه را بستند و سهراب را به درون راه ندادند. سهراب بیرون ماند و درنگ کرد، چشم داشت که گردآفرید به پیمان خود وفا کند و دوباره در دژ بگشاید. اما زن دلاور چنین اندیشه‌ای در سر نداشت. او خرسند از اینکه توانسته بود با فریب و نیرنگ از چنگ آن پهلوان شیراوژن^(*) برهد خود را برفراز باروی دژ رساند و از آنجا روبه سهراب کرده خندید که:

«— ای پهلوان جوان اکنون اندیشه‌ی خام از خود دور کن و به سوی سپاهت بازگرد و از آنجا راه توران در پیش گیر. بیگمان تو از ترکان نیستی. چرا که هیچ ایرانی تا کنون پهلوانی بدین زور بازو و یال و کوپال در میان ترکان به یاد ندارد. اما بدان که اگر آگاهی به شاه رسد و او تهمتن را به یاری بخواند هیچکدامتان توان پایداری در برابر او ندارید و بسیاری از شما کشته خواهید شد. پس بهتر آن است که رو سوی توران کنی و به سرزمینت بازگردی.»

سهراب به شنیدن این سخنان، از این که چنین به آسانی فریب دختری را خورده بود ننگش آمد. از خشم برافروخت و غرید:

«— دریغ که امروز بیگاه گشت و زمان پیکار گذشت. اما فردا

چنان بر شما می‌تازم که از این دژ جز مشتی خاک به جای نماند.»

* شیراوژن یعنی شیرافکن.

این بگفت و جوشان از خشم به سوی سپاه خود بازگشت.

«گریختن ایرانیان از دژ سپید»

چون سهراب بازگشت، گزدهم پیر، دبیری فراخواند و به نوشتن نامه‌ای برای کیکاووس پرداخت. سرنامه بر کردگار آفرین گفت و سپس از آنچه بر آنان گذشته بود یاد کرد. از بشمارای سپاه ترکان و دلیری و زورمندی سهراب و گرفتار شدن هجبر و نیرنگ زدن گرد آفرید همه را برنوشت. آنگاه نامه را بدین گونه به پایان برد که:

«اگر شاه درنگ کند و دیر بجنبد روزگار ایرانیان سیاه خواهد شد. این دژ را توان پایداری در برابر چنین پهلوانی نیست. او یلی است بس جوان که بیش از ده — دوازده سال ندارد اما به مانند سام سوار است و من تا کنون همتای او در میان تورانیان ندیده‌ام.»

پس نامه را به مهر در آورد و چون شب فرارسید آن را به دست سواری سپرد. به او سفارش کرد که روز و شب نیاساید و نامه را هر چه زودتر به شاه برساند. چون فرستاده سر سوی راه نهاد گزدهم با خود اندیشید که دیگر درنگ کردن در آن دژ روا نخواهد بود. پس سپاهیان را فراخواند و به آنان فرمان داد که خود را برای رفتن آماده کنند. شب از نیمه گذشته و همه جا را تیرگی پوشانده بود که ایرانیان آماده گریز شدند. پس دروازه را باز کرده بی بانگ و هیاهو سر سوی پایتخت نهادند. ترکان

از آن رفتن آگاه نشدند و چون سپیده دم به رهبری سهراب سوی دژ تاختند، دروازه را گشوده دیدند و از ایرانیان نشانی نیافتند. پس بدین گونه بی جنگ و خونریزی به دژ درآمدند و از پیروزی خود شادمان گشتند.

«فرستادن کاووس، گیورا به نزد رستم»

از آن سو فرستاده گزدهم به دربار کیکاووس رسید و نامه را به دست او داد. کاووس به خواندن آنچه گزدهم نوشته بود بسی اندوهگین و پریشان شد. گرانمایگان و بزرگان لشکر را فراخواند و با آنان چندی از این در سخن راند. پهلوانان چون گیو و گودرز و توس و گرگین هر کدام رایی زدند و چاره‌ای اندیشیدند. سرانجام بر آن شدند که گیورا با نامه‌ای به نزد تهمتن فرستند و از او یاری جویند. پس کاووس دبیر نویسنده را پیش خواند و این چنین به نوشتن پرداخت که:

«ای پهلوان بیدار دل و روشن روان! مایه پشتگرمی دلیران

ایران تویی، کمند تو شیر دژم به بند می افکند و سنان تو کوهی از جا برمی‌کند. تو ما را از بند هاماوران و مازندران رهانیدی. پیل هم با تو هم‌آورد نیست و پناه ایران از هر بلا و سختی توهستی. اکنون کاری بد پیش آمده که دل ما از آن ریش گشته است.»

آنگاه همه آنچه را که گزدهم نوشته بود بازگفت و سخن را چنین

دنبال کرد که:

«— اینک چون نامه را خواندی از آن با کسی سخن مگو و خود با سپاهیان به نزد ما بیا. زیرا آن گونه که گزدهم از آن پهلوان تورانی یاد کرده است، کسی جز تو هم نبرد او نتواند بود.»

نامه که به مهر درآمد، کیکاووس آن را به دست گیوسپرد و گفت:

«— اکنون شب و روز می‌اسا و چون برق و باد خود را به زابلستان برسان. اما زنه‌ار که در آنجا نمایی. اگر شب رسیدی روز بازگرد و تهمتن را نیز با خود بیاور، که زمان درنگ کردن نیست.»

گیو نامه را گرفت و با شتاب فراوان به سوی زابلستان تاخت. چون زال و تهمتن از آمدن گیو آگاه شدند به پیشبازش شتافتند. میهمان و میزبانان به دیدن هم از اسب به زیر آمده یکدیگر را در آغوش کشیدند. رستم از آمدن دامادش گیو بسی شاد شده بود. پی در پی از او پرسشها می‌کرد و از روزگار پهلوانان دیگر جويا می‌شد. سرانجام هنگامی که به خانه رفتند، گیو نامه شاه را به تهمتن داد و از سهراب و رزم او با هجیر و گردآفرید داستانها زد. جهان پهلوان به خواندن نامه و شنیدن سخنان گیو خنده‌ای کرد و گفت:

«— از ترکان شگفت است که در میانشان پهلوانی چون سام پدید آمده باشد. من از دختر شاه سمنگان پسری دارم که هنوز کودک است و از جنگ و آیین پهلوانی چیزی نمی‌داند. اما چند سال دیگر که او جوانی برومند گشت بیگمان یلی چون سام سوار خواهد شد. پهلوانی که شما از

او سخن می‌گوید نباید چندان نبرده و دلاور باشد. پس یک امروز را به خوشی بگذرانیم و فردا به نزد شاه رویم. زیرا برای رها شدن از چنین بلایی نیاز به اینهمه شتاب کردن نیست و این کار دشوار نمی‌نماید؛ مگر آن که بخت از ما روی گردانده باشد.»

گیوبه شنیدن سخنان تهمتن دلگرم شد و سفارشهای شاه را فراموش کرد. پس زال و رستم بزمی آراستند و آن روز را تا شب با میهمانان نشان خوردند و آشامیدند و گفتند و شنیدند. روز دیگر باز رستم از جای نجنبید و در رفتن شتاب نوزید. روز سوم نیز به خوشی گذراندند و چون روز چهارم فرارسید گیوبه پهلوان گفت:

«— ای یل نامدار! کاووس تندخوست و ناهشیار. او از این بد که به ایران رسیده سخت پریشان است و خورد و آرام و خواب از او دور گشته است. اگر باز در زابلستان درنگ کنیم او خشمگین و آزرده خواهد شد.»

جهان پهلوان گفت:

«— نگران مباش که کسی با ما تندخویی نخواهد کرد. اما چون در رفتن پای می‌فشاری هم اینک به راه خواهیم افتاد.»

پس فرمان داد تا رخس را زین کنند و در شیپورها بدمند. آنگاه چون سپاه آماده شد، گام در راه نهاد و به همراه گیولشکریان را به سوی پایتخت به راه انداخت.

«تندی کردن کاووس با گیوورستم»

دو پهلوان گشاده‌رو و شادمان به پایتخت رسیدند و روسوی دربار کاووس نهادند. بانگ کرناها و غریو^(*) شیپورها برخاست و آمدن گیو و تهمتن را آگهی داد. آن دو چون پای در کاخ نهادند بر کاووس و پهلوانان دیگر درود فرستادند. همه از دیدن گیوورستم سخت شادمان شدند و به گرمی آن دو را خوشامد گفتند. اما شاه سبک مغز و ترش کرد. او از اینکه پهلوانان به فرمان او رفتار نکرده و بسی دیر از جای جنبیده بودند برآشفته بود. پس بنای پرخاش کردن گذاشت. نخست بر گیو بانگ زد و آنگاه شرم را کنار نهاده رستم را به باد ناسزا گرفت و نعره زد که:

«— تو کیستی که از فرمان من سرپیچی و آن را پست و خوار بشماری؟ چرا اینهمه درنگ کردی و همان گونه که فرمان داده بودم در آمدن شتاب نکردی؟»

این چنین فریاد می‌کشید و سخنان درشت می‌گفت. همه پهلوانان و بزرگان از این تندخویی خیره مانده بودند. آنان از اینکه شاه بی‌خرد با جهان پهلوان ایران چنین رفتاری می‌کرد سخت دلتنگ و هراسان شدند. دلتنگ از آن رو که نمی‌خواستند رستم آزرده شود و هراسان از آن رو که می‌دانستند یل سیستان خاموش نخواهد ماند و این همه درشتی را بی‌پاسخ نخواهد گذاشت. شاه سبک سر چون پرخاشهایش به پایان رسید به توس

بانگ زد که:

«این هر دو را بگیر و بپند و زنده بردار کن، تا از این پس کسی از فرمان من سر نیچد.»

توس با خود اندیشید که بهتر است هر چه زودتر رستم را از آنجا دور کند تا مبادا بر آشوبد و کار از این هم که هست بدتر شود. پس فرمان شاه را بهانه کرد و شتابان خود را به رستم رسانید. دست او را گرفت و خواست از کاخ بیرونش برد. اما کار از کار گذشته بود. تهمتن دیگر تاب نیاورد. چنان بر آشفست که از خشم لرزه بر اندامش افتاد. پس خروشید که:

«ای که شایسته پادشاهی نیستی، چندین مجوش و تندخویی مکن. این تویی که همه کارهایت از یکدگر بدتر است. اگر گرد و گردنکشی، دلاوریت را در میدان جنگ آشکار کن. برو آن ترک بداندیش را زنده بردار کن و دشمنان و بدخواهان ایران را خوار کن.»

پس دست خود را از دست توس به در آورد و او را به سویی پرتاب کرد. آنگاه باز چون شیر به غرش درآمد که:

«منم ازدهاکش و پیل افکن، منم دیوبند و شیراوژن. زمین بنده من و رخس تخت من است. گرزنگین من و خود کلاه من است. یاران من تیغ و نیزه من اند. شهریاران من دل و بازوان من اند. توس که باشد که دست بر من دراز کند؟ کاووس که باشد که بر من خشم گیرد؟ که روا دانسته است که توبا من درشتی کنی؟ من نه بنده تو، که بنده

آفریننده ام.»

آنگاه روبه پهلوانان کرد و گفت:

«— اینک من از ایران می‌روم. شما به تنهایی خرد خود به کار بندید و چاره کار آن ترک پهلوان کنید که از این پس مرا در این سرزمین نخواهید دید.»

این بگفت و برافروخته و خروشان از کاخ بیرون شد. کاووس پس از آن همه جوش و خروش جهان پهلوان، بیمناک و هراسان بر جای ماند. دیگر نه توان سخن گفتن داشت و نه دل آن داشت که دست بر جهان پهلوان دراز کند. اما بزرگان و نامداران همه از آزرده‌گی رستم اندوهگین و دل‌چرکین شدند. آنچه که از آن بیم داشتند روی داده بود و اکنون دست روی دست گذاشتن و اندوه خوردن سودی نداشت. پس همگی در دل بر شاه نفرین کرده از تالار بیرون آمدند. آنگاه گرد هم انجمن کردند. رایها زدند و چاره‌ها اندیشیدند تا مگر درمان این کار کنند. سرانجام همه یکدل و یکزبان روبه گودرز کرده گفتند:

«— ای پیر جهان دیده! این آشفته‌گی به دست تو سامان می‌پذیرد.

به نزد این شاه دیوانه رو و با پند و اندرز او را از کرده خود پشیمان کن.

مگر جهان پهلوان با پوزش شاه باز گردد و بخت گم شده باز آید.»

سپهدار گودرز کشواد پذیرفت و به تالار بزرگ نزد کیکاووس

بازگشت. چون به نزدیک تخت رسید، زبان به نکوهش گشود که:

«— ای پادشاه ایران زمین بدان که سزاوار شاهان نیست سخنان

گزافه و بی‌خردانه گفتن. این چه بود که گفتی رستم را زنده بردار کن؟ مگر او چه کرده بود که چنین به تندی با او رفتار کردی؟ آیا نیرنگ شاه هاماوران و بند دیوان مازندران را فراموش کرده‌ای؟ آیا فراموش کرده‌ای که رستم تو را از آن نیرنگ و از آن بند رهایی داد؟ اگر او برود و سپاه ترکان به ما رو کند چه کسی را داری که با آن پهلوان گردنکش هماورد شود؟ گذشته‌ها دور هم هنر و زور بازوی او را دیده‌است و هم از پیش و کم پهلوانان ایران آگاه است و می‌گوید مباد آن روزی که پهلوانی با او بر آویزد، مگر آن که آن پهلوان رستم زال باشد. شاهی که یلی چون رستم دارد بی‌خرد است اگر او را از خود براند.»

همین گونه چندی سخن براند و اندرزهای بسیار داد. تا آنجا که کاووس سخت در اندیشه شد. هر چند پرخاشهای تهمتن بر او گران آمده بود. اما گفته‌های گودرز در او کارگر شد. دانست که رنجاندن جهان پهلوان روا نبوده است چرا که با رفتن تهمتن او در برابر تورانیان تاب پایداری نخواهد داشت و تاج و تختش به باد خواهد رفت. پس سرانجام با آنکه از رستم ناخرسند و دل‌چرکین بود به گودرز گفت:

«ای پورکشواد، تو راست می‌گویی و پندتوبسی خردمندانه است. من کار ناپسندی کردم و از تندی خود پشیمانم. اکنون شما باید نزد رستم روید و سر او را از تیزی من تهی کرده، دلش را به دست آورید. بلکه باز گردد و ایران را بی‌یار و یاور نگذارد.»

گودرز شاد شد و با شتاب به راه افتاد. بزرگان و پهلوانان دیگر نیز

در پی او رفتند تا مگر راه بر تهمتن ببندند و او را از رفتن بازدارند. جهان پهلوان دل چرکین و جگر خسته سوی زابلستان می‌تاخت که پهلوانان به او رسیدند و گرد او انجمن کردند. آنگاه بر او ستایشها گرفتند و آفرینها خواندند و سخنان دلپذیر گفتند و شاه را نکوهشها کردند که:

«— تو می‌دانی که کاووس هوش و خرد ندارد و چون بر آشوبد رفتارش پسندیده نیست. یک چند می‌جوشد و پس از آن پشیمان می‌شود و پوزش می‌خواهد. اگر او تهمتن را آزرده است، ایرانیان که گناهی ندارند. آنان را تنها مگذار و از این سرزمین مرو. بدان که شاه اکنون از رفتار ناپسند خود سخت دلتنگ و اندوهگین است.»

تهمتن چنین پاسخ داد که:

«— من از کاووس بی‌نیازم و او را از خاک پست تر می‌شمارم. چرا از خشم او باکی به دل راه دهم که جز از یزدان پاک از هیچکس و هیچ چیز نمی‌هراسم. اینک دل من از سبکسریهای او سیر گشته و دیگر به نزد او باز نمی‌گردم.»

پهلوانان هر چه کردند تا او را نرم کنند سودی نکرد. سرانجام گودرز گفت:

«— ای جهان پهلوان مردم و لشکریان از این رفتن نا به هنگام تو گمان دیگری می‌برند. می‌یندارند که تو از این سوار ترک ترسیده‌ای و می‌گریزی. همه شهر پر گفت و گو شده است که اگر آنچه گزدهم گفته راست باشد باید دست از یار و دیار شست و به جای دیگری رفت و اکنون

که تهمتن نیز می‌گریزد، ماندن ما سودی ندارد. تو که چنین در جهان نام‌آور گشته‌ای با این بازگشتن خود را بدنام مکن و دیگر اینکه در این تنگی روزگار، سرزمین نیاکانمان را بی‌یار و پناه مگذار.»

سخنان گودرز سالخورده این بار در تهمتن کارگر افتاد. او که از سویی نمی‌خواست نام بلندش به ننگ آلوده شود و از سوی دیگری یار و یاور گذاشتن ایران و ایرانیان را روا نمی‌دانست بانگ برداشت که:

«— چنین مباد که هیچ ایرانی مرا بزدل و ترسو بخواند. و بدانید

که هر گاه بیم بر دلم چیره شود، دلم را از سینه برمی‌کنم.»

این بگفت و سررخش روبه شهر کرد و با شتاب فراوان بازگشت. پهلوانان نیز در پی او تاختند. چون تهمتن به کاخ درآمد، کیکاووس از تخت به زیر آمده پوزشها خواست و دلجوییها کرد. او را نواخت و بسیار به گرمی رفتار نمود. آنگاه گفت:

«— تندی سرشت من است و خودم نیز از آن در رنجم. از این بد

که تازه بر ما رسیده است پریشان بودم و تو را فراخواندم و چون دیر آمدی برآشستم. اکنون از اینکه تو را آزرده‌ام بسیار پشیمانم و اگر سخن ناروایی به تو گفته‌ام پوزش می‌خواهم.»

آنگاه چون پهلوان را نرم و آرام دید شاد شد و فرمان داد آن روز را

جشنی بزرگ بر پا دارند و فردا سوی جنگ روی آورند.

«رفتن رستم به دژ سپید، پنهانی»

سپیده بردمید و توس و گیو سپاه را آراستند. از هر سو آواز کوس و تیره برخاست. در نایهای روین دمیدند و سپاه انبوه و بیکران را از شهر به دشت کشانیدند. کاووس و رستم پیشاپیش لشکریان و در پس ایشان سواران نیزه‌دار و کماندار و سپردار و پیل‌های کوه‌پیکر راه می‌سپردند. آسمان از گرد سواران تیره گشت و زمین زیر پای اسبان و پیلان لرزیدن گرفت. از درخشیدن تیغ و سپر و ژوپین و جوشن، چشمها خیره می‌شد و سپاه چون دریایی موج در موج به جنبش در می‌آمد. بدینسان لشکریان تا دژ سپید راه پیمودند و چون رسیدند سراپرده بر دشت زدند. به دیدن آن همه سپاهی و جنگاور، ترس بر جان ترکانی که در دژ بودند چیره گشت. اما سهراب هیچ بد به دل راه نداد و به هومان گفت:

«— نباید از بسیاری سپاه هراسید که از این همه سوار یک مرد

جنگی هم نیست که روزنبرد با من رزم جوید.»

آنگاه فرمان داد که آن روز را همه به آسودگی و خوشی بگذرانند و نگران فردا نباشند. هنگامی که شب فرارسید و ستارگان بر پهن دشت قیرگون آسمان درخشیدن گرفتند تهمتن بر آن شد که پنهانی به دژ رود. زیرا آرزو داشت سپهد ترکان را که آن همه بیم در دل ایرانیان افکنده بود پیش از آغاز جنگ ببیند. پس جامه سربازان تورانی بپوشید و پای پیاده به سوی دژ شتافت. چون رسید در آن سو که نگهبان کمتری بود کمند افکند

و به چالاکی اربار و بالا رفت. هوا چون قیر سیاه بود و درون دژ از نور مشعلهایی که بر دیوارها آویخته بودند روشنایی کم سویی داشت. در آنجا کسی به پهلوان بدگمان نشد، زیرا او جامه ترکان در بر داشت و کسی نیز او را هنگام بالا آمدن ندیده بود. نگهبانان تورانی بر فراز برج و باروی دژ پاس می دادند و بانگ و خروش بزمی که در یکی از تالارها بر پا بود خاموشی شب را بر هم می زد. تهمتن خود را به آسانی به آن تالار رسانید و از پنجره به درون نگریست. در هر گوشه ای سربازان و سرداران تورانی خوانی گسترده بودند و از خورشهای گوارا و دلچسب می خوردند. به خوشی و شادمانی گفتگو می کردند و خنده سر می دادند. در بالای تالار بر تختی بزرگ و باشکوه، پهلوانی نشسته بود جوان و خوش سیما. با اندامی پهلوانی و پیل آسا، بازوانی سترگ و سینه ای فراخ. چندان جوان که هنوز موی بر روی او نرویده بود و چندان درشت اندام که گویی سرتاسر تخت را پوشانده بود. باری چهره ای که از آن، جوانی و ناپختگی می بارید و اندامی که سرشار از غرور و سرفرازی بود. رستم داست که او همان سپهد دلاور است. پس از آن برز و بالا سخت در شگفت شد و با خود گفت بیگمان اگر او را همتای سام سوار بخوانند گزافه نگفته اند. بدین گونه یک چند به تماشای جوان ایستاد و در دل بر او آفرین گفت، تا اینکه «ژندرزم» پهلوان که کنار سهراب نشسته بود، برای کاری از تالار بیرون آمد و او را دید. ژندرزم به رستم بدگمان شد و بانگ بر زد که:

«— ای سرباز تو کیستی و اینجا چه می کنی؟ سوی روشنایی بیا

و روی خود به من بنما.»

رستم چون شنید نگاه کرد و در برابر خود پهلوانی ترک یافت. پس پیش از آنکه ژندرزم بتواند او را بشناسد، با شتاب خود را به او رساند و مشت گره کرده خود را بر گردن او فرود آورد. آنگاه به چالاکی از همان راهی که آمده بود بازگشت. ژندرزم به خود پیچید و از پای درآمد. مشت تهمتن چنان سنگین بود که پهلوان را بیجان بر زمین افکند. زمانی گذشت و سهراب از باز نیامدن ژندرزم نگران شد. چند سرباز فرستاد تا از او آگهی بیاورند اما سربازان چون بازگشتند خبر کشته شدن ژندرزم را آوردند. سهراب به همراه سرداران ترک سراسیمه و مشعل به دست به بیرون شتافت و به دیدن کالبد بیجان ژندرزم سخت اندوهگین و شگفت زده شد. اندوهگین از مرگ چنان پهلوانی و شگفت زده از آن رو که نمی‌دانست چه کسی و چگونه چنین بلایی بر سر او آورده است. پس فرمان داد که همه دژ را بگردند تا مگر کشته‌شده ژندرزم را بیابند، اما دیگر بسیار دیر شده بود و رستم به اردوگاه ایرانیان رسیده و هم‌اینک در سراپرده کیکاووس همه آنچه را که دیده و کرده بود برای شاه بازگومی‌کرد.

«پرسیدن سهراب نام و نشان پهلوانان ایران را از هجیر»

چون خورشید بر آمد، سهراب جامه رزم به بر کرد. خود بر سر گذاشت و تیغ در چنگ گرفت و سوار بر اسب، سپاهیان را از دژ به دشت

نبرد کشانید. آنگاه هجیر دلاور را فراخواند و با او بر فراز بلندی رفت که از آنجا همه سپاه ایران دیده می‌شد. سرتاسر دشت پوشیده بود از پیل و اسب و سرباز و سراپرده‌های رنگ به رنگ. سبز و سپید و سرخ و سیاه و بسیاری دیگر که در برابر هر کدام درفشی نهاده بودند و گرداگرد آنها سپاهیان رده بر کشیده بودند. سهراب روبه هجیر کرد و گفت:

«اگر می‌خواهی ترا سرفرازی و جایگاه بلند دهم هر چه

می‌پرسم پاسخ راست بیاور، وگرنه همان بند و زندان بهره‌تومی شود.»

هجیر گفت:

«سپهد هر چه بپرسد من جز سخن راست نخواهم گفت.»

پس سهراب پرسیدن آغاز کرد که:

«بگو آن سراپرده هفت رنگ که در قلب سپاه جای دارد و در

برابر آن صد پیل بسته‌اند، همان که در پیشش درفشی خورشید پیکر

نهاده‌اند که سر آن ماهی زرین است از آن کیست؟»

هجیر پاسخ داد:

«از آن کیکاووس شاه.»

پرسید:

«آن سراپرده سیاه که در راست سپاه جای دارد و به هر سوی

آن سواران و پیلان فراوان رده بر کشیده‌اند و گرداگردش خیمه‌های بسیار

است و در پیش آن درفشی پیل پیکر نهاده‌اند از آن کیست؟»

پاسخ داد:

«— از آن توس نوذر.»

پرسید:

«— آن سراپرده سرخ که سواران و گردنکشان گرداگرد آن ایستاده‌اند و درپیش آن درفشی شیرپیکر نهاده‌اند از آن کیست؟»

پاسخ داد:

«— از آن پهلوان آزاده و دلاور، گودرز کشواد.»

پرسید:

«— آن سراپرده سبزاز کیست که لشگری انبوه پیرامون آن، درفش کاویان و تختی باشکوه در میان آن، پیلان بسیار در پس پشت و درفشی ازدها پیکر پیشاپیش آن است؟ و آن پهلوان کیست که بر تختی در کنار آن سراپرده نشسته و در برابرش اسبی خروشان ایستاده است؟ که در سراسر سپاه ایران مردی چون او و اسبی چون اسب او نمی‌بینم.»

هجیر دست و دلش لرزید و اندکی درنگ کرد. چرا که اینها همه نشانیهای تهمتن و سراپرده و رخس او بودند. پس پهلوان با خود اندیشید:

«— اگر راست گویم که او رستم است، این ترک زورمند با او رزم می‌جوید و شگفت نیست اگر بر تهمتن چیره شود. آنگاه تورانیان با کشته شدن رستم پشتگرم می‌شوند و ایرانیان ناامید و دیگر از آن پس سرزمین ما به چنگ دشمن گرفتار می‌آید. اما اگر راست نگویم، با کشته شدن جهان پهلوان نیز دشمنان او را زنده می‌پندارند و این بهتر است.»

پس پاسخ داد:

«این سراپرده از آن پهلوانی چینی است که به تازگی نزد شاه آمده است.»

سهراب نام او را پرسید اما هجیر گفت:

«نامش را نمی‌دانم زیرا آن زمان که او به ایران آمد من در این دژ بودم.»

پس سهراب پرسش از سر گرفت:

«آن سراپرده که درفش گریگ پیکر در برابرش زده اند از آن کیست؟»

هجیر پاسخ داد:

«از آن گیو پهلوان، پسر گودرز که از همه گودرزیان دلاورتر است.»

پرسید:

«آن سراپرده سپید که بیش از هزار سپردار و نیزه‌ور گرداگردش رده کشیده‌اند و پیاده‌هایی چند نزدیک آن ایستاده‌اند از آن کیست؟»

پاسخ داد:

«از آن فریبرز فرزند کیکاووس شاه.»

پرسید:

«آن سراپرده سرخ که گرداگردش درفش‌های سرخ و زرد و

بنفش برکشیده‌اند و درفشی گراز پیکر در پس پشتش نهاده‌اند از آن کیست؟»

پاسخ داد:

«— از آن گرازه پهلوان، که گرد و دلیر و جنگاور است، و از نژاد گودرز.»

این چنین سهراب یک به یک پهلوانان و سرداران ایران را شناخت، اما از رستم نشانی نیافت. پس دوباره از آن سراپرده سبز و آن پهلوان چینی پرسید. هجیر گفت:

«— من که نام همه پهلوانان را به سپهد گفتم چرا باید نام این یکی را پنهان کنم. پس اگر نمی‌گویم از آن روست که نمی‌دانم.»

سهراب از نیافتن پدر دل‌آزرده بود و گفت:

«— تو راستی به کار نبستی زیرا که از رستم یادی نکردی. کسی که جهان پهلوان است بیگمان هیچگاه خود را میان سپاه پنهان نمی‌سازد.»

هجیر گفت:

«— شاید پهلوان اکنون در زابل باشد که این زمان هنگام بزم است و در باغ و گلستان گشتن.»

سهراب برآشفت که:

«— کجا شنیده‌ای که لشکریان همه به رزم آیند و جهان پهلوان به بزم نشیند؟ اگر چنین کند پیر و جوان و مرد و زن بر او می‌خندند. اکنون

بدان که اگر رستم را به من بنمایی تو را بزرگی و سرفرازی می‌دهم و اگر نه سر از تنت جدا می‌سازم.»

هجیر گفت:

«— گویا سپهد از جان خود سیر گشته که بر آن است تا با

پهلوانی چون رستم رزم جوید. او پیل تن و پیل افکن است و بر زمین هماوردی ندارد. او زور صد مرد را دارد و کسی تا کنون زنده از رزم او بازنگشته است.»

سهراب خندید و گفت:

«— بیچاره گودرز که پسری چون تو دارد. تو مردان جنگی کجا

دیده‌ای که این چنین زبان به ستایش رستم می‌گشایی؟ اگر او آتش تیز است، من دریای جوشانم و آتش در برابر دریا تاب نخواهد آورد. پس اگر جان خود دوست داری رستم را به من بنما!»

هجیر با خود اندیشید اگر بمیرد بهتر از آن است که به این ترک

رستم را بشناساند. پس تندی کرد و گفت:

«— چرا مرا آزار می‌دهی و پی در پی نشان رستم می‌جویی؟

بدان که تو همپای او نیستی و هرگز به این آسانی به او دست نخواهی یافت.»

چون سهراب این سخنان درشت را شنید برآشفت و با پشت دست

به هجیر زد و او را از اسب سرنگون ساخت. آنگاه سلاح برگرفت و خروشان و خشمگین به سوی سپاه ایران تاخت.

«نخستین رزم رستم و سهراب»

دلیر جوان خون در رگانش به جوش آمده بود و همین گونه نیزه در دست به سپاه ایران رسید. چون پیل مست خروشید و نعره زد و به هر سو تاخت. ایرانیان چنان هراسان شدند که هر کسی چاره‌جان خود کرد. سپاه از پس و پیش او پراکنده شد. هیچکس زهره‌رویاری با او نداشت. هیاهویی به راه افتاد و غوغایی برپا شد. تنی چند بر خاک افتادند. اسبها رمیدند. سواران گریختند. همه دانستند که این همان سپهدار تورانی است که گزدهم از آن سخن می‌گفت. دلها لرزید. نفسها از سینه بر نیامد. همین گونه سهراب خود را به سراپرده کیکاووس رساند. اسبش خروشید. روی دو پا برخاست. پهلوان نعره زد و غرید:

«ای شاه بی‌هنر از سراپرده بیرون آی و سلاح رزم بگیر. من آن شب که ژنדרم کشته شد، سوگند خوردم که کین او بستانم و تورا زنده بر دار کنم. اگر خود دل جنگیدن نداری جنگاوری دلیر بفرست تا با من درآویزد.»

همچنان می‌گفت و می‌جوشید. به هر سو می‌تاخت و چشم به راه پاسخ بود. اما پاسخ نیامد. پس نیزه را بالا برد. با همه نیرو آن را پرتاب کرد. به همان زخم یک نیزه هفتاد میخ خیمه برکنده شد. سراپرده به یکباره فرود آمد. هیاهویی از شگفتی برخاست. پهلوان باز به میان سپاه زد. تیغ برکشید. سپاهیان چون گله گور از چنگال شیر رمیدند. کاووس

سراسیمه و هراسان شد. سخت پریشان گشت، بانگ زد:

«— کسی تهمتن را خبر کند که یلی هم نبرد این ترک ندارم مگر

او.»

توس شنید. شتابان سوی سراپرده رستم تاخت. چون رسید به

فریاد گفت:

«— ای جهان پهلوان بشتاب که روزگارمان از این ترک سیاه

شد. کاووس تو را می خواهد که جز تویلی همپای او نیست.»

رستم از خیمه به بیرون نگریست. آشوب و غوغایی شگرف دید.

گیومی دوید و زین رخس در دست داشت. گرگین می خروشید که

بشتابید. از هر سو غریو و فریاد و هیاهو برخاسته بود. زین بر پشت رخس

نهادند. رهام تنگ او را بست. توس از نزد رستم تاخت تا برگستان^(*)

رخس را بیاورد. همینگونه این به آن می گفت بشتاب و آن به این. رستم

در شگفت شد، با خود گفت:

«— بیگمان این رستاخیز و آشوب کار اهریمن است، نه کار

یک تن پهلوان.»

پس ببریان به بر کرد، کمر بر میان بست، سلاح برگرفت.

رخس را آوردند و او به زین درآمد. آنگاه با شکوه فراوان و بی شتاب رو

سوی میدان آورد. سهراب همچنان در شور و غوغا بود که در برابر خود

پیلی دید بر ازدهایی سوار، آرام شد. سپاه ایران نیز به دیدن تهمتن

* برگسوان زره مخصوصی بوده که روی اسب می انداخته اند.

دلگرمی یافت. به یکباره هراس از دلشان برخاست. یک چند همه خاموش شدند. پدر به پسر نگریست و پسر به پدر. تهمتن گفت:

«— بهتر است از اینجا سوی دشت شویم و دور از گروه نبرد آزمایشیم.»

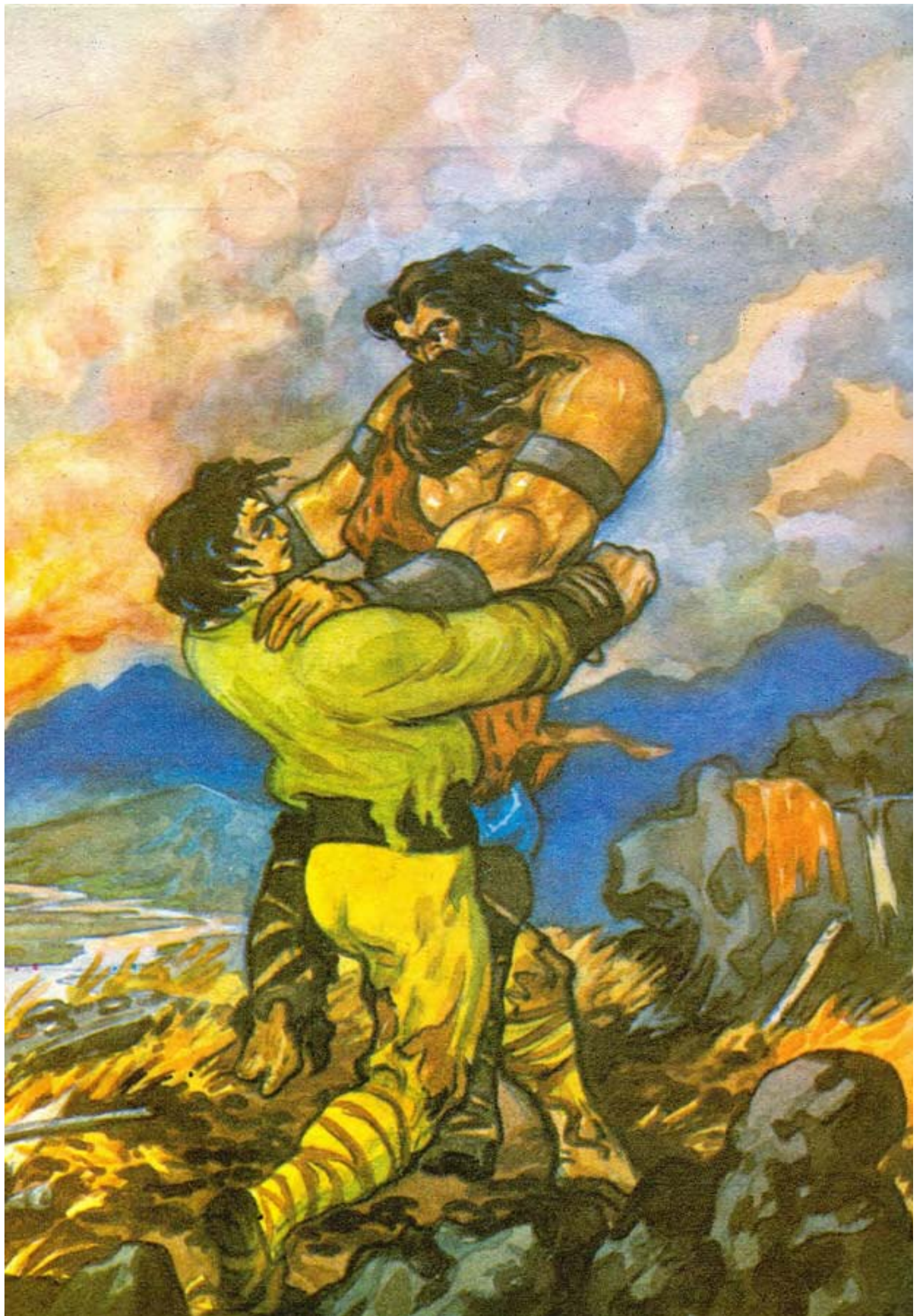
سهراب پذیرفت. پس به راه افتادند و به جایی از دشت که به یک اندازه از هر دو سپاه دور بود رسیدند. سهراب خنده‌ای کرد. با آنکه از برزو بالای هماوردش در شگفت بود خواست او را خوار کند. پس گفت:

«— پهلوان جای تو در آوردگاه نیست. هر چند بلند بالا و با کتف و یالی، اما چنین می‌نماید که پیری نیرویت را گرفته باشد و تاب یک مشت مرا هم نیاوری.»

تهمتن نگاهی به او کرد و گفت:

«— تند مرو جوان. من آوردگاه بسیار دیده‌ام و هرگز مزه شکست را نچشیده‌ام. اگر در پیکار با من زنده ماندی دیگر از نهنگ دریا هم نهراس. کوه و دریا و ستارگان آسمان گواه من اند که با نامداران توران چه کرده‌ام.»

سهراب نیک هماوردش را نگریست. آن برو بازو و آن یال و کوپال او را به یاد نشانیهای مادر انداخت. چهره‌اش نیز به آن نشانیها نزدیک و اسبش نیز همانند رخس بود. سهراب دودل شد، پس به آرامی گفت:



«— ای پهلوان می‌خواهم از تو چیزی بپرسم و چشم دارم که پاسخ راست بشنوم. آیا تورستم یا پهلوان دیگری از نژاد نریمان نیستی؟»
تهمتن پاسخ داد:

«— من نه رستمم و نه از نژاد نریمان. او جهان‌پهلوان است و من بسی از او کوچکترم.»

سهراب به شنیدن این پاسخ ناامید گشت و خود را برای نبرد آماده ساخت. نخست پدر و پسر با نیزه به جان هم افتادند. بسی کوشیدند و زخمها به یکدیگر زدند. هر دو یل و نیرومند بودند و همپای و هم‌زور. چون نیزه‌ها شکست دست به شمشیر بردند. زمان درازی این بر آن زد و آن بر این. شمشیرها خردشد و هیچیک از دو پهلوان از پای در نیامد. پس گرز گران برگرفته با هم برآویختند. گرزها خم آوردند و آن دو پشت خم نکردند. این از آن به ستوه آمد و آن از این. هر دو خسته و مانده چندی دست از کارزار کشیدند. زبانشان از تشنگی چاک چاک، تنشان به خوی آلوده و کامشان پر از خاک گشته بود. اسبها بی‌توش و توان به نفس نفس افتاده بودند و برگستوانشان فروریخته بود. دو پهلوان کمی از هم دور ایستادند تا اسبهایشان نفسی تازه کنند. پدر از پسر پردرد بود و پسر از پدر پررنج. رستم با خود گفت:

«— شگفتا که جوانی نارسیده چنین مرا از جنگ سیر کرد. رزم با دیوسپید در دیده‌ام خوار شد و تاکنون هرگز یلی به این زور بازو ندیده‌ام.»

چون اسبان کمی آسوده گشتند دو پهلوان باز به پیکار روی آوردند. کمان را به زه کردند و بریکدیگر تیرباران گرفتند. اما ببر بیان این یک و زره آن یک هر دو را از آسیب در امان داشت. چون دیگر تیری در ترکش نماند بی سلاح آهنگ یکدیگر کردند، تا هر کس دیگری را از زین برگیرد. این کمر بند آن را گرفت و آن کمر بند این را. رستم که همواره به سادگی دست در می‌کرد و سنگهای گران از کوه بر می‌کند؛ این بار دستش بر کمر بند سهراب بیکار ماند و هم‌آوردش ذره‌ای از جای نجنبید. به ناچار از این کار نیز روی برتافتند. دوباره دست سوی گرز بردند و به هم برآویختند. سهراب زخمی بر شانه تهمتن زد که پهلوان از درد دندان به هم فشرد و خون به چهره‌اش دوید. جوان خندید که:

«ای سوار، زخم دلیران را تاب نمی‌آوری. اسبت در رزم چون خر و دو دستت بیکار و بی هنر است. بیهوده نیست که می‌گویند پیران اگر جوانی کنند از روی نادانی است.»

رستم هیچ پاسخ نگفت و دوباره به پیکار روی آورد. چیزی به فروشدن خورشید نمانده بود. دو پهلوان به سستی گراییدند. جوشنهایشان از هم دریده و سرتا پایشان به خاک و خون آلوده بود. سرانجام رستم پیکار را بیهوده دید. پس هم‌آوردش را رها کرده سر سوی سپاه ترکان نهاد. سپاهیان از ترس گریزان و پراکنده شدند. تهمتن پر از خشم و کین، بسیاری را به خاک و خون کشید و کسی را یارای پایداری در برابر او نبود. از آن سو سهراب به دیدن آن که رستم چه کرد به سپاه ایران یورش

برد. چون گرگ به میان رمه افتاد و سربسیاری را به خاک آورد. جهان پهلوان همان گونه که سر و کتف و پهلوی دشمنان به گرز می کوفت نگران پهلوانان ایران شد و ترسید که از سهراب به آنان گزند رسد. پس دست از جنگ کشید و رخس بادپا را سوی سپاه ایران به تاخت درآورد. چون از دور سهراب را دید نعره زد که:

«ای ترک خونخواره چه کسی از سپاه ایران با تو جنگ کرد که با آنان برآویخته ای؟»

سهراب دست از پیکار کشید و چون تهمتن نزدیک آمد گفت:
 «تو نخست بر سپاه توران تاختی، مگر از آنان کسی با تو رزم جسته بود؟»

رستم رخس را از رفتن بازایستاند. خسته بود و نفس نفس می زد. یک دم درنگ کرد و به چهره پسرش خیره شد. آنگاه بی آنکه پاسخ او را بدهد گفت:

«اکنون روز تیره شده است و گاه نبرد نیست. برو و سپیده دم بازگرد تا دوباره کارزار کنیم.»

سهراب دل چرکین بود اما پذیرفت. تیغ در نیام گذاشت، بر اسب خود هی زد و به سوی سپاه توران بازگشت.

هر دو پهلوان چون به اردوگاه خود رفتند، از چگونگی یورش آن دیگری به سپاه پرسیدند. هومان برای سهراب بازگو کرد که چگونه پهلوان ایرانی چون شیر به قلب سپاه زد و چپ و راست، گردان و دلیران را از

اسب به زیر افکند. از آن سونبز گیو برای رستم از رزم پهلوان ترک با گرگین و توس یاد کرد که چگونه گرگین به زمین افتاد و توس از برابر آن شیر خروشان گریخت و دیگر هیچ پهلوان یک تنه با او کارزار نکرد. هر چه در آن سو سهراب جوان آسوده بود و دلش از نگرانی و اندوه دور، در این سو رستم پیر جگرخسته و پریشان بود. او چون سخنان گیو را شنید به سوی سراپرده کاووس رفت. پیاده راه می‌سپرد و رخس رخشان را به دنبال می‌کشد. زیر نور آتشیایی که در دل شب می‌سوخست، سیمای اندوهگین سپاهیان را می‌دید که خاموش و دل شکسته به او می‌نگریستند. آنان از اینکه جهان پهلوانشان از سپیده تا شام رزمیده و هنوز پیروز نشده بود ناامید بودند و اندوهی گران بر دل داشتند. تهمتن به سراپرده کاووس رسید و به درون رفت. کاووس برخاست. به گرمی او را پذیرا شد و کنار تختش نشاند. پس پهلوان گزارش نبرد را بازگفت. از هوش و زور و هنر سهراب داستانها زد و او را بسیار ستود. آنگاه گفت:

«اگر فردا به دشت نبرد بیاید با او کشتی خواهم گرفت. همه تلاشم را به کار خواهم بست، اما نمی‌دانم سرانجام چه کسی پیروز خواهد شد.»

کاووس به او دلگرمیها داد. گفت که به درگاه پروردگار نیایش می‌کند و از او می‌خواهد که پهلوان را پیروز گرداند. تهمتن او را بدرود گفت و رفت. همان گونه پیاده و رخس در دنبال، به سپاهیان خود که از زابل آورده بود رسید. برادرش زواره اندوهگین و دردمند به نزد او آمد. زین

از رخس بر گرفت و او را جایی بست تا بچرد. تهمتن خوردنی خواست که سخت گرسنه بود. زواره آورد. کنار برادر نشست. پهلوان نه همچون همیشه به خوردن پرداخت. از دور بانگ آواز اندوهگین سربازی به گوش می‌رسید. رستم در اندیشه شد. با خود گفت اگر او کشته شود دیگر هیچکس رو به جنگ نخواهد آورد و ایران و ایرانی جز سر فرود آوردن در برابر دشمنان چاره‌ای نخواهد داشت. پس از این اندیشه سخت دلتنگ شده به زواره گفت:

«ای برادر، فردا تو همینجا نزدیک سراپرده بمان. اگر من پیروز بازگشتم که هیچ و اگر کشته شدم یک تن از شما در این رزمگاه نمانید و سوی زابلستان شوید. تو کالبد بیجان مرا با خود ببر و مادر و پدرمان را دلداری بده که کسی در جهان جاودانه نخواهد ماند. و اگر هزار سال هم زندگی کنی سرانجامت مرگ خواهد بود. آنگاه به زال بگو که اگر شاه و همه پهلوانان آهنگ جنگیدن دارند او نیز ننشیند و با سپاه به یاری آنان بشتابد. چرا که ایرانیان به خاندان سام نریمان پشت گرمند و روا نیست که آنان را بی‌یاور بگذاریم.»

زواره شنید و گفت که چنین خواهد کرد. آنگاه تهمتن از سهراب سخن راند و از رزم آن روز. تا نیمه شب که همه خوابیده بودند و جز نگهبانان کسی بیدار نبود، پیرامون سهراب گفتگو کردند پس پلک‌هایشان سنگین شد و خواب بر آنان چیره گشت.

«دومین رزم رستم و سهراب»

چون خورشید تابنده سر بر آورد، تهمتن بیر بیان بپوشید و سلاح رزم برگرفته به دشت نبرد شتافت. از آن سو سهراب پیش از آنکه به راه افتد باز دودل شد. به یاد هم رزم دیروزش افتاد و اندیشید که شاید او رستم باشد. پس به هومان گفت:

«— این پهلوانی که دیروز با او نبرد کردم و امروز نیز به جنگش می‌شتابم، به برو بازو و کتف و یال بسی همانند من است. من نشانه‌هایی را که مادر از پدرم داد در او می‌یابم و گمان می‌کنم او رستم است. اگر چنین باشد شایسته نیست که من خیره‌سری کنم و با پدر برآویزم.»

هومان بداندیش چون این شنید ناراستی به کارزد و گفت:

«— من بارها و بارها رستم را دیده‌ام و در جنگها با او روبرو شده‌ام. دل آسوده دار که این پهلوان هر چند گرد و دلیر است، اما بیگمان رستم نیست.»

سهراب به شنیدن این سخنان بر پشت اسب نشست. دلش گواهی می‌داد که هومان راست نمی‌گوید، اما نمی‌دانست چرا. پس به راه افتاد بی آن که در سر هوای نبرد داشته باشد. با خود اندیشید بهتر است به هم‌وردش پیشنهاد آشتی کند. اگر او پدرش باشد و آشتی را بپذیرد که به سود هر دوست، اگر هم نباشد و بپذیرد، او از این آشتی زیانی نخواهد

دید. پس چون به آورد گاه رسید و پیلتن را دید لبانش به خنده باز شد و به مهربانی گفت:

«— ای دلاور! شب چگونه خوابیدی و روز چگونه برخاستی؟ این گرز و شمشیر را بر زمین بیفکن و از جنگ یاد مکن. بیا تا راه آشتی پیش گیریم و دل از کینه بشویم. یلان دیگری نیز هستند که با ما نبرد جویند. من نه تنها از تو کینه ای ندارم، بلکه مهرت را به دل گرفته ام و شرمگین می شوم اگر دوباره با تو پیکار کنم.»

تهمتن گفت:

«— دیشب سخن همه از رزم بود و امروز از آشتی دم می زنی. جوان، من کودک نیستم که با این گفته های چرب و نرم فریبم دهند. بسی سرد و گرم روزگار چشیده ام و فراز و نشیب کار دیده ام. امروز نیز به کشتی کمر بسته ام و به آشتی دل نمی بندم.»

سهراب اندوهگین شد و با آزرده گی گفت:

«— چنین سخنانی از مرد پیر شنیدن دلپذیر نیست. اما اکنون که رای تو جنگیدن است من نیز آماده ام.»

پس هریک از اسب خود به زیر آمد و آن را به سنگی بست و آهنگ دیگری کرد. پدر و پسر به کشتی گرفتن روی آوردند. زمان درازی پنجه در پنجه یکدیگر افکندند و تن و جامه را به خوی آلوده کردند. سرانجام سهراب دست کرد و تهمتن را از جای کنده بر زمین کوفت. آنگاه به چالاکی بر سینه او نشست و خنجر برکشید. چنگ در موی پدر

انداخت و خواست سر از تنش جدا کند که پهلوان به سخن درآمد گفت:

«— ای جوان دلیر، آیین ما به گونه‌ای دیگر است. اگر کسی در کشتی هم‌وردش را بر زمین زند بار نخست دست به خنجر نمی‌برد و اگر دگر باره او را به زیر آورد، سر از تنش جدا خواهد کرد.»

سهراب دست نگاه داشت. از سر جوانمردی و نیک‌اندیشی گفته پهلوان را به کار بست و از روی سینه تهمتن برخاست. رستم به این نیرنگ از مرگ رهایی یافت. تن خسته و دل ریش برپای ایستاد و به نزدیک رخس رفت، بر او نشست و آنگاه رو سوی چشمه‌آبی که در آن نزدیکی بود نهاد. چون رسید سر و تن از خاک و خوی بشت و نفسی تازه کرد. پس دست به آسمان بالا برد و نیایش پروردگار آغاز کرد. جوان سوار بر اسب در دشت پهناور به تاختن پرداخت و سرگرم شکار گور شد. هر چه پدر خسته و زار بود، او شاداب و تندرست می‌نمود. چندی گذشت و هومان که نگران کار سهراب بود خود را به دشت نبرد رسانید و پهلوان جوان را سرگرم شکار دید. پس چگونگی کار را پرسید و سهراب همه را برای او بازگو کرد. هومان بدانندیش به شنیدن آن که سپهبد چه کرده است، سخت برآشفت. خروشید و او را نکوهشها کرد که:

«— ای جوان مگر از جان خود سیر گشته‌ای؟ چرا شیری را که به دام افکنده بودی رها ساختی؟ دریغ از بر و بازو و یال و کوپال تو که فریب چنان پهلوانی را خوردی، اکنون بین از این کار بیهوده و بی‌خردانه چه بر سرت خواهد آمد. و او در نبرد دیگر چه به روزت خواهد آورد.»

این بگفت و بی آنکه پاسخ سهراب را بشنود، برافروخته از خشم سوی سپاه تاخت. جوان پشیمانی به دل راه نداد زیرا که به نیروی خود پشتگرم بود. پس دوباره به شکار روی آورد و تاختن از سر گرفت. جهان پهلوان سرپراندیشه و دل پردرد از چشمه بازگشت و با شگفتی به هنرنامه‌های هماورد جوانش نگریست. سخت ناامید بود و می‌دانست که این بار دیگر رزم نهایی در پیش است. سهراب او را دید. دست از شکار کشید و آسوده و سرخوش به رزمگاه بازآمد.

«سومین رزم رستم و سهراب»

دوباره اسبان را بستند و خود جایی دورتر رفته با هم برآویختند. زمان درازی این بر آن زور آورد و آن بر این. نفس‌هاشان به شماره افتاد و تن‌هاشان به خوی آلوده شد. دیگر از هم به ستوه می‌آمدند که تهمتن دستها دور کمر جوان حلقه کرد و همه نیروی خود را به کار بست تا پشت او را خم کند. پسرپایداری کرد اما پدر بیشتر زور آورد. از بسیاری درد روی سهراب زرد شد و از بسیاری زور روی تهمتن سرخ. سرانجام رستم چندان به نیرومندی کمر جوان را فشرد که او دیگر تاب نیاورد. خروشی برکشید و بر زمین افتاد. تهمتن بر او فرود آمد و بیدرنگ خنجر کشید. جوان چشم داشت، همان گونه که خود کرده بود هماوردش او را رها سازد. اما ناگهان دردی جانکاه از پهلوی چپ تا تیره پشتش را لرزاند. تهمتن که

نمی‌خواست دوباره با این یل پیلتن نبرد جوید و دست و پنجه نرم کند خنجر را فرود آورده و تا دسته در پهلوی او نشانده بود. سهراب از درد آهی کشید. به خود پیچید. سر خاک آلودش را بر زمین سخت رها کرد. دست پیش برد و بر روی زخم نهاد. خون گرم از میان انگشتانش روان شد. دانست که دیگر همه چیز به پایان رسیده است. آن چشمه شور جوانی به ناگاه خشکید و آرزوی فرمانروایی بر سراسر جهان پیش چشمانش خوار شد. به رستم نگریست و به سختی و بریده بریده لب به سخن گشود:

«ای پهلوان! این بد از من بر من رسید و سرنوشت بدینگونه بود که به دست تو از پای درآیم. زمانه بسی زود مرا برآورد و بسی زودتر بر زمینم زد. برای همسالان من هنوز زمان بازی کردن به سر نیامده است و من این چنین به خاک و خون غلتیده‌ام.»

جوان دوباره خاموش شد. آنگاه اندوهی ژرف دیدگانش را تیره کرد. اندوه مردن و ندیدن پدر. تهمتن بر زمین نشسته، روی او خم شده بود. خنجر خون‌آلود هنوز در میان پنجه‌هایش بود. تا آن زمان از هیچ رزمی چنین آشفته و پریشان نگشته بود. سهراب باز لب به سخن گشود. به کشنده خود خیره شد و گفت:

«اما تو بدان که به این آسانیهایی نخواهی یافت. اگر چون ماهی به دریا شوی و چون ستاره به آسمان روی پدرم کین مرا از تو خواهد خواست. از این همه نامداران و گردنکشان کسی هم سوی رستم آگهی خواهد برد که تو فرزندش را به خاک و خون کشیدی.»

تهمتن به شنیدن نام خود بر جای خشک شد. خنجر از دستش افتاد و جهان پیش چشمانش تیره و تار گشت. دمی چند گویی از هوش رفت و پس از آن که به هوش آمد به آوایی لرزان نالیدن گرفت و گفت:

«— ای جوان دلاور بگو از رستم چه نشانی داری که نامش از میان گردنکشان کم باد، بگو از رستم چه نشانی داری که بیش از این زنده مماناد. بگو چه نشانی داری از او که ننگ و نفرین جاودانی بر او باد.»

سهراب چون آشفته‌گی تهمتن را دید، دلش لرزید. بار دیگر به یاد نشانی‌هایی که مادر از پدر داده بود افتاد. دوباره آن همه را با تهمتن سنجید. دیگر همه چیز را دانست. اندوهی تیره‌تر، دیدگانش را فرو پوشانید و به تلخی نالید که:

«— آه که اگر رستم تویی همانا مرا از خیره‌سری کشتی. هر گونه کوشیدم تا سر مهرت آورم اما نتوانستم. نامت را پرسیدم نگفتی، آشتی جستم نخواستی. اینک اگر نشان خود می‌جویی آستین جوشم را بشکاف تا آن را بیابی. هنگامی که آهنگ ایران کردم مادرم جگر خسته و دل ریش از رفتن من، نشان تو را به بازویم بست و گفت این را نگاه دار تا زمانی به کار آید. اما اکنون به کار آمد که کار از کار گذشته است و پسر از پدر زخم خورده است.»

تهمتن چون آستین سهراب شکافت و مهره را دید جامه بر تن درید، خروشی بر آورد و خاک بر سر و روی خود ریخت. چنگ در موی

خود انداخت و اشک از دیدگان بارید. نالید، گریست و بر خود نفرینها کرد. سهراب آخرین نفسها را می‌کشید. از بسیاری درد چهره‌اش در هم فشرد. به دشواری دست پیش آورد و دست پدر را گرفت:

«— دیگر اکنون از این خویشتن کشتن چه سود؟ نباید گریست،

نباید نالید. سرنوشت این گونه بود. باید چنین می‌شد و شد.»

تهمتن از گریستن باز نایستاد. فرزند را در آغوش گرفت و بر روی و موی او بوسه‌ها زد. خورشید در کار فرو شدن بود. در دشت پهناور دو پهلوان می‌مردند. یکی از اندوه و دیگری در اندوه. یکی پدر و دیگری پسر.



ایرانیان از نیامدن رستم نگران شدند. پس بیست سرباز فرستادند تا از دشت نبرد آگهی بیاورند. آنان به دیدن اسبهای بی سوار دو پهلوان آن هر دو را کشته پنداشتند پس با شتاب بازگشته از آنچه دیده بودند کاووس را آگهی دادند. شاه، توس را فراخواند و به او گفت که به دشت رود و ببیند کار سهراب چگونه است. چرا که اگر او زنده باشد و تهمتن مرده، باید از آن رزمگاه بگریزند. توس آماده رفتن شد. اما این راز پوشیده نماند و سپاهیان به گمان اینکه رستم مرده است بنای جوش و خروش گذاشتند. آشوب و غوغایی بر پا شد و شیون و زاری آغاز گشت. از این سو سهراب به پهلوان گفت:

«— اکنون ای پدر! من خواسته‌ای دارم که امیدوارم آن را برآورده

سازی. کاری کن که جنگ پایان پذیرد و کسی سوی ترکان سپاه نراند. آنان هیچ گناهی ندارند و در پی من از مرز ایران گذشته اند. به آنان بسی نویدها داده و امیدها بخشیده بودم. اما اینک که من در کار جان دادنم، آنان برای جنگیدن نه پشتگرمی خواهند داشت و نه انگیزه ای. پس کاری کن که بی رنج و گزند بازگردند و راه سرزمینشان در پیش گیرند.»

تهمتن سوی رخس دوید و با شتاب پای در رکاب نهاد تا آخرین سفارش فرزند را به کار بندد. هنگامی که به سپاه رسید هنوز توس به راه نیفتاده بود. سپاهیان به دیدن او بسی شاد شدند و گرد او انحن کرده خدای را سپاس گزاردند. اما چون پریشانی و نزاری او را دیدند چگونگی را پرسیدند. رستم با چشمان اشکبار و به بانگ بلند آنچه را که کرده بود بازگفت. سپاهیان در شگفت شدند و به سوگ نشستند. فغان و زاری از هر گوشه ای برخاست. آنگاه تهمتن دستها از هم گشود و فریاد برآورد:

«ای سرافرازان، امروز گویی من نه دل دارم و نه تن. شما

دیگر جنگ ترکان مجوید که همین بد که من امروز کردم بس است.»

سپاهیان یکدل و یکزبان خروش برآوردند که:

«ای جهان پهلوان! آنچه تو گویی همان کنیم که درد تو درد

ماست.»

تهمتن خرسند شد. عنان رخس بیچید و سوی پور گرامی بازگشت. بزرگان و نام آوران در پی او به راه افتادند. چون رسیدند جوان پیلتن را تیمه جان یافتند. رنگ چهره به زردی گراییده بود. نفس به

سختی بر می‌آمد. خون فراوانی از پهلوی شکافته بر خاک گرم دشت روان شده بود. تهمتن دست به دشنه برد و خواست آهنگ جان خود کند. پهلوانان شتابان دست او گرفتند و از این کاربازش داشتند. پس با همه اندوهی که بر دل خودشان نشسته بود به دلداری او پرداختند. گودرز پیر لب به پند و اندرز گشود. سخنان شایسته راند. از سرنوشت گفت و از ناگزیری مرگ. دل تهمتن نرم‌تر شد. سر بر سینه فرزند گذاشت. دل هنوز بی شتاب و به آرامی می‌تپید. اندیشه‌ای از مغز پدیر گذشت. روبه گودرز کرد و گفت:

«— ای پهلوان گرامی! از اینجا سوی کاووس برو و او را از این رویداد تلخ و جانگداز آگاهی ده. آنگاه به او بگو که اگر آنهمه جان فشانیها و فداکاریهای رستم در راه ایران و ایرانیان از یادش نرفته است اندکی از آن نوشداروی خود را که دوی هر دردی است نزد من فرستد تا مگر فرزندم بهبود یابد.»

گودرز شتابان به راه افتاد. خود را به کیکاووس رساند و هر آنچه را که تهمتن گفته بود برای او بازگو کرد. کاووس بدسرشت خم به ابرو نیاورد. اندوهی به دلش راه نیافت و با بی‌شرمی به گودرز گفت:

«— اگر آن پیلتن زنده بماند، رستم به پشتگرمی او نیرومندتر می‌شود. آنگاه بیگمان مرا هلاک خواهد ساخت. مگر ندیدی که چگونه فرمان مرا خوار کرد و نشنیدی که چگونه با من درشتی کرد؟ او برای سرنگونی من روزشماری می‌کند و هرگز به زیر فرمان من در نخواهد آمد.»

کاووس از دادن نوشدارو خودداری کرد. دل گودرز از آنهمه زشتی و پلیدی شاه گرفت. خشمگین و جگرخسته نزد رستم بازگشت. از اسب به زیر آمد و با اندوه فراوان گفت:

«— خوی بد شاه درختی است که همواره تلخی به بار می آورد.

توبه تن خود باید به نزد او روی که گفته من در او راه نمی یابد.»
تهمت دلش به درد آمد. بر پشت رخس نشست و با شتاب سر سوی راه کرد. هنوز به اردوگاه نرسیده بود که سواری دلخسته و پریشان خود را به او رساند:

«— ای جهان پهلوان چنین تیزمشتاب که کار از کار گذشت.

دیگر آن نوشدارو هم دردی دوا نخواهد کرد.»

پهلوان چنگ در موی خود زد و خروشی برکشید. از رخس به زیر

آمد و تن پیلوار خود بر خاک افکند:

«— آه، ای جوان دلاور، ای پهلوان سرافراز، ای رادمرد بی همتا،

ای شیرمرد نیک نهاد. دریغ از آن رخ و برزو بالای تو. دریغ از آن همه مردی و خردمندی تو. چه کس تاکنون این کرده است که من کردم. کدامین پدر فرزند جوان ودلیر خود را کشته است؟ چه گویم اگر زال زر آگاه شود؟ چه پوزش آورم اگر رودابه پرهنر آگاه شود؟ چگونه در برابر مادرش پاسخ دهم؟ چگونه بگویم که فرزندان را به دست خود کشتم و روزگارش را سیاه کردم؟ نیای او چه خواهد گفت چون از این پایان ناخجسته رزم پدر و پسر آگاهی یابد؟ همه زبان به نکوهش خواهند گشود

و بر نژاد سام نفرین خواهند کرد. آخر چه کسی می‌دانست که این کودک ارجمند در این سن و سال چنین گرد و دلیر و شیرافکن شود؟»
 تهمتن همچنان فغان و زاری می‌کرد. ماه هنوز بالا نیامده بود. آسمان و زمین گویی از سوگ سهراب جامه سیاه به بر کرده بودند. در چشمان هزاران ستاره بر آسمان همچون دیدگان هزاران سرباز ایرانی بر زمین گویی اشک ماتم حلقه بسته بود. تهمتن همچنان فغان و زاری می‌کرد و ناله‌های جانگداز او در کوه و دشت می‌پیچید.

کالبد بیجان سهراب را در تابوتی گذاشتند و به سوی اردوگاه بردند. سپاهیان دل‌هاشان آکنده از درد و چشم‌هاشان مالا مال از اشک بود. تهمتن به نشان سوگواری آتش در سراپرده خود کشید و همه چیز را سوخت.

کیکاووس بداندیش به دل‌داری او آمد. اما رستم تنها در اندیشه آن بود که آخرین سفارش فرزند را به کار بندد و به جنگ پایان دهد. کاووس دل آن نداشت که در برابر خواسته پهلوان پایداری کند. پس همان شب زواره را به نزد هومان فرستادند تا پیام آشتی تهمتن را به او رساند. کاووس سپاهیان را گرد آورد و رو سوی پایتخت نهاد. هومان بدکردار نیز که با کشته شدن سهراب جنگ را بیهوده می‌دید شبانه سپاه را سوی توران کشید. بسیاری از تورانیان به شنیدن خبر کشته شدن سپهبدشان و اینکه او فرزند جهان‌پهلوان بوده است شگفت‌زده و اندوهگین شدند. زواره آنان را تا مرز همراهی کرد. آنگاه سپیده‌دمان به سوی رستم و سپاه زابلستان

بازگشت. پس تابوت جوان را برگرفته رو سوی زابل نهادند. تهمتن پیاده، با جامه دریده و زار و پریشان پیشاپیش لشکر راه می سپرد. چون آگاهی به زال و رودابه و مردم سیستان رسید همه به پیشباز آمدند. زال زر پریشان، رودابه اشک ریزان و سرتاسر سیستان ماتم زده و خروشان بودند.

یکی داستانت پر آب چشم	دل نازک از رستم آید به خشم
دم مرگ چون آتش هولناک	ندارد ز برنا و فرتوت باک
جوانی و پیری به نزدیک مرگ	یکی دان چو اندر بدن نیست برگ
به ایدر همی ماند خواهی دراز	بسیچیده باش و درنگی مساز
بگیتی در آن کوش چون بگذری	سرانجام نیکی بر خود بری

((سیاوش و سودابه))

«به دنیا آمدن سیاوش»

روزی از روزها توس و گیو را هوس شکار در دل افتاد. پس بازان و یوزان شکاری را برداشته، تیر و کمان و نیزه و کماند برگرفتند و با سوارانی چند به سوی نخچیرگاه شتافتند. تازه سپیده بر دمیده بود که آنان به شادان دلی و خوشی در دشت و بیشه تاختند و گوران و آهوان گریزپا را یا به کماند گرفتند و یا به تیر و نیزه افکندند. دشتی که آنان در آنجا به شکار پرداخته بودند نزدیک مرز ایران و توران بود و از دور در آنسوی مرز، خیمه و خرگاه ترکان بر دشت توران دیده می شد. پهلوانان همچنان در جستجوی شکار به اینسو و آنسو می رفتند که به ناگاه در برابر خود دختری یافتند درمانده و نزار با جامه های گرانبها اما ژنده و پاره و سرورویی آشفته که به خستگی میان سبزه ها خوابیده بود. توس و گیو به دیدن دختر سخت در شگفت شدند و بی آنکه از اسب به زیر آیند نزدیک او رفتند. دختر که اینک از بانگ شیئه اسبان بیدار شده بود هراسان به پیرامون خود نگریست و در دو سوی خویش دو پهلوان بر اسب نشسته دید که سرهاشان را سوی او پایین آورده بودند. گیو نخست به سخن درآمد که :

«— ای دختر تو کیستی و اینجا چه می‌کنی؟»

دخترک که ترسیده بود اندکی درنگ کرد. اما چون نیک در دو پهلوان نگریست و آن دو را از گمان بد به دور دید چنین پاسخ داد:

«— ای جوانمردان من تورانیم و خویش گرسیوز دیشب پدرم مست به خانه آمد و در مستی چندان مرا زد که نزدیک بود جان دهم من از چنگش گریختم و بر اسبی نشسته خانه را رها کردم و به این سوی مرز آمدم. اما در راه اسبم از خستگی ماند و من به ناچار پیاده و با چنگ و دندان، گرسنه و تشنه خود را تا اینجا رساندم. اکنون تازه از خستگی به خواب رفته بودم که شیئه اسبان شما بیدارم کرد.»

پهلوانان به شنیدن سخنان او اندوهگین شدند و از اینکه دختر بیچاره از ستم پدر چنین سرگردان و در به در شده بود دل بر او سوختند. چاره آن دیدند که وی را به نزد کاووس برند تا شاید او در پنااهش گیرد و تدبیری در کارش کند. پس اسبی آورده، دختر را بر آن نشانند و رو سوی کاخ شاه نهادند. دو پهلوان چون رسیدند، به نزد کاووس رفته داستان شگفت آور دختر تورانی را برای وی باز گفتند. شاه که به دیدن دخترک فراری دل در او بسته بود، بر آن شد که وی را به همسری برگزیند. پس او را به شبستان فرستاد تا بیاریندش و بر تختش نشانند.

* * *

نه ماه گذشت و دختر تورانی از کاووس پسری به جهان آورد که نامش را سیاوش نهادند. کودکی زیبا و تندرست، که مهر همگان را

سخت برانگیخت، پهلوانان و نزدیکان شاه به دیدن سیاوش نوزاد شادمان گشتند و به شاه نیز شادباش گفتند. جهان پهلوان رستم زال نیز که آن زمان در پایتخت بود بسی دوستار سیاوش شد و دریغش آمد که کودکی چنین در کاخ کاووس و در سایهٔ پدر بیخردی چون او پرورش یابد. پس به نزد شاه رفت و گفت:

«— شهریارا، از تومی خواهم که سیاوش را به من بسپاری تا آیین پهلوانی و جوانمردی به او بیاموزم. و او را چون فرزند خود پرورم که کسی را در کاخ تو شایستهٔ پروراندن او نمی بینم.»

کاووس در این کار بسی اندیشه کرد و بردلش گران نیامد، پس پذیرفت و کودک را به جهان پهلوان سپرد. تهمتن نیز که بسیار شاد شده بود ساز سفر آماده ساخت و سیاوش را برداشته رو سوی سیستان نهاد.

«بزرگ شدن سیاوش و بازگشت او به نزد پدر»

ماه از پس ماه و سال از پی سال سپری می شد و تهمتن با شور و شوق بسیار در پرورش سیاوش می کوشید. هر سال سزاوار سن سیاوش هنری تازه بدو می آموخت. به او گذشت، جوانمردی، نیک اندیشی، استوار داشتن پیمان، آیین سخنوری، سواری، تیراندازی، کمندافکنی، چوگان، شکار و بسیاری دیگر از هنرها می آموخت. سیاوش سال به سال بزرگ و بزرگتر می شد و در سایهٔ آموزشهای تهمتن یلی نیک سرشت و

نیک اندیش می شد. آن دو به یکدیگر همچون پدر و فرزندی مهر می ورزیدند و سخت به هم دلبسته بودند. چون سیاوش جوانی برومند و دلاور شد به تهمتن گفت:

«— ای جهان پهلوان اکنون زمان آن فرا رسیده است که به نزد

پدر روم. زیرا باید هنرهای بسیاری را که تو با خون دل و رنج بسیار به من آموختی به او بنمایم تا ارزش آموزشهای تو بر او آشکار شود.»

تهمتن با آنکه جدایی از سیاوش بر او گران می آمد در برابر خواست شاهزاده پایداری نکرد، زیرا می دانست که او سخت آرزومند دیدار پدر است. پس ساز سفر آماده ساخت و هدایای بسیار فراهم آورد و به همراه سیاوش با شکوه و شوکت فراوان رو سوی پایتخت نهاد. چون آگاهی به کیکاووس رسید که فرزندش با تهمتن به نزد او می آید فرمان داد تا گیو و توس لشکر بیارایند و به پیشباز مهمانان روند. دو پهلوان چنین کردند و به همراه پهلوانان و نامداران دیگر با سپاه آراسته به بیرون دروازه شهر رفتند. هنگامی که از دور رستم و سیاوش و همراهانشان پدیدار گشتند، سپاه آماده خوشآمدگویی شد، و با نزدیکتر شدن آنان بانگ کوس و کرنای به آسمان برخاست. مهمانان دلشاد از این خوشآمدگویی با شکوه و میزبانان خوشدل از آمدن چنین مهمانانی به یکدیگر رسیدند و با شادی بسیار یکدیگر را در آغوش کشیده از روزگار هم جویا شدند. پهلوانان به دیدن سیاوش که مهربانی و نیک سرشتی از چهره اش می بارید و یلی بیرومند و پیل پیکر شده بود، سخت خوشنود شدند. آنان

بسیار او را ستودند و به تهمتن نیز از آن رو که چنین بخوبی در پرورش او کوشیده بود تبریک گفتند. چون دیدارها تازه شد هنگام آن فرا رسید که میهمانان نزد پادشاه روند، پهلوانان و رستم و سیاوش پیشاپیش به راه افتادند و سپاه از پس پشت تا کاخ به همراه آنان آمد. کاووس برای دیدن فرزند بیتابی می‌کرد و چون او را دید سخت به شور آمد. او را نوازشها کرد و کنار تخت خود نشاند و بر پرورنده‌اش، جهان پهلوان، درودها فرستاد و سپاسها گزارد. آنگاه به فرمان او جشنی آراستند و تا هفت روز به خوشی و پایکوبی پرداختند. همه درباریان و نزدیکان از دیدار سیاوش خیره مانده بودند و از اینکه او به این جوانی چنین اندام پهلوانی ای داشت در شگفت بودند. آنان نه تنها ستایشگر پهلوانی او بلکه ستایشگر رفتار و کردار نیک او نیز بودند. کاووس سخت به فرزند دل بست و شیفته شد. بسی او را چیز و خواسته بخشید، از تیغ و تخت و کلاه گرفته تا اسب و خفتان و برگستوان و بسیاری چیزهای دیگر. دمی از او جدا نمی‌شد و چه در شکار و چه در بزم و چه در خوردن و آسودن و چه در رسیدگی به کارهای کشور و لشکر همواره او را در کنار خود داشت.

«دیدن سودابه سیاوش را و دلباختن به او»

اینچنین روزگاری برآمد و چندی گذشت. جهان پهلوان به زابلستان بازگشت و سیاوش را بدرود گفت. جوان از اینکه ناچار بود

دوری پرورنده خود را تاب آورد دلشکسته بود، اما کوشید تا به زندگی تازه خو گیرد. او با پهلوانان و نامداران دربار آشنا می شد و با آنان به شکار و چوگان می پرداخت. آنها به او مهر می ورزیدند و او نیز به گرمی و مهربانی با آنان رفتار می کرد. اما سرنوشت چنان بود که این خوشی پایدار نماند و سیاوش نیک سرشت گرفتار هوسهای نابه جای زنی نیرنگباز شد. روزی از روزها سودابه، دختر شاه هاماوران، همسر دیگر کاووس، که برای گردش از شبستان بیرون آمده بود چشمش به سیاوش افتاد و به همان نگاه نخست دل به او باخت. از آن پس دوران شوربختی سیاوش آغاز شد، زیرا سودابه همواره در این اندیشه بود که او را بفریبد و به سوی خود کشد. او که بیتابانه آرزوی دیدار شاهزاده را داشت کس به نزدیک جوان فرستاد و پنهانی به او پیغام داد که به شبستان آید. او می پنداشت که سیاوش جوانی خوشگذران و سبکسر است و به زودی در دام او خواهد افتاد. اما سیاوش که سخت پارسا و درست اندیش بود از پیغام او بدگمان شده، برآشفت و از رفتن به شبستان سرباز زد. سودابه که چنین رفتاری را چشم نداشت، اندوهگین شد اما امید خود را از دست نداد. پس چاره ای دیگر اندیشید و به نزد کاووس رفته گفت:

«— ای شهریار نامدار، شنیده ایم که فرزند تو سیاوش جوانی

برومند و دلاور گشته و به کاخ باز آمده است. نام او همه جا بر سر زبانهاست و ما نیز از جوانمردی و دلیری او داستانشناخته ایم. روا نیست که فرزند پادشاه پس از سالها دوری به کاخ درآید و به دیدن خواهران

خود نشتابد. اگر با من هم رای هستی او را به شبستان فرست تا هم خواهران او که سخت آرزومند دیدار وی اند شاد گردند و هم او با بستگان خود آشنا شود.»

کاووس که از اندیشه نهانی همسرش آگاهی نداشت از این پیشنهاد خرسند شد و پس از آنکه سودابه رفت فرزند را فراخواند. چون سیاوش آمد، شاه لب به سخن گشود که:

«— ای فرزند گرامی، اکنون که با نامداران ایران زمین آشنا گشته‌ای زمان آن فرا رسیده است که به دیدار خواهران خود بشتابی. بدان که در شبستان من تو را خواهرانی است که دوستدارتواند و مهرتورا به دل دارند. پس آماده شو تا به آنجا روی و آنان را به دیدار خود شاد گردانی.»

سیاوش چون شنید در اندیشه شد. هر چند آرزوی دیدن خواهران خود داشت اما چون به یاد سودابه و آن پیغام شوم افتاد، چنین گمان کرد که پدر از آن همه بویی برده است و او را می‌آزماید. با خود اندیشید که اگر به شبستان رود ممکن است پدر به او بدگمان شود و چنین بپندارد که وی آرزومند دیدار سودابه است. پس روی به کاووس کرده گفت:

«— من مرد شبستان نیستم پدر، مرا با نامداران و خردمندان دمساز کن تا هر چه بیشتر آیین پهلوانی و جوانمردی بیاموزم. چه در شبستان تو خواهم آموخت؟ که در آنجا دانشی فراخوریاد گیری نمی‌شناسم.»

کاووس از پاسخ خردمندان فرزند شاد شد. بر او آفرین گفت و

او را ستود. اما با این همه برخواسته خود پای فشرد که:

«— سخنانی نیکو و پر مغز گفתי اما، اندیشه بد به دل راه مده و سخت مگیر. زیرا از آیین مهرورزی به دور است که بستگان و خویشان را دیدار نکنی، پس به شبستان برو که آنجا سودابه چون مادری دلسوز پذیرای تو خواهد شد و خواهرانت را با تو آشنا خواهد کرد.»

شاهزاده که پافشای پدر را دید ناگزیر پذیرفت که بامداد روز دیگر به شبستان رود و به خواست وی گردن نهد.

«رفتن سیاوش به شبستان برای بار نخست»

فردای آن روز سیاوش با دل نگرانی به شبستان رفت. پرده دار به دیدن او در گشود و همه را از آمدن وی آگاه کرد. به شنیدن این خبر زنان و دختران شبستان با شور فراوان به پیشباز شاهزاده شتافتند. او را به گرمی پذیرا شدند و بسی زرو گوهر بر او افشاندند. سیاوش از این پذیرایی باشکوه شادمان شد و به همراه دختران به نزد سودابه که مهتر بانوان شبستان بود رفت. سودابه چون سیاوش را دید به شتاب از تخت زرین فرود آمد و او را در آغوش گرفته به آیین خوشآمدگویی بر او بوسه ها زد. سیاوش دانست که آن مهر، مهر مادری نیست و آن دوستی با آیین ایزدی سازگاری ندارد. پس سخت شرمگین شد و سر به زیر افکند. آنگاه به بهانه دیدن خواهران از سودابه دوری جست و تا زمانی که در شبستان بود

از او پرهیز کرد. سیاوش زمان درازی در شبستان ماند و شاد از دیدن خواهران خود با آنان به گفت و گو پرداخت. نام هر کدام را دانست و از روزگارشان جویا شد و هنگامی که زمان رفتن فرا رسید بدرود شان گفت و آنان نیز که دمی از ستودن او باز نمی‌ایستادند بدرودش گفتند. سودابه که سردی و بیمهری سیاوش را دید، دانست که او بسادگی گرفتار نخواهد شد. پس باز به چاره‌جویی افتاد تا بار دیگر پای سیاوش را به شبستان باز کند. او که زنی نیرنگباز بود سرانجام اندیشه تازه‌ای از مغزش گذشت. همان شب زمانی که کاووس به شبستان آمد و از او در باره سیاوش و دیدار آن روز پرسید سودابه پس از آنکه از نیک سرشتی و برزو بالای شاهزاده سخنها راند و بر او آفرینها خواند چنین گفت:

«— ای پادشاه، من به دیدن سیاوش دلاور همچون مادری که به فرزندش مهر بورزد دوستدار او گشته‌ام. اینک بر آنم که اگر شهریار نیز با من همداستان باشد دختری از نژاد شاهی را به همسری او درآوریم. دختران برادران تو «کی آرش» و «کی پشین» و دخترانی که من از تو به دنیا آورده‌ام سزاوار همسری او هستند. تا او خود چه کسی را برای همسری خود بپسندد.»

کاووس از این اندیشه خرسند شد و پاسخ داد:

«— من نیز با تو همداستانم و آرزومند آنم که از سیاوش پهلوانی

به یادگار ماند و نام نیاکانش را جاویدان سازد.»

سودابه که چاره‌اش کارگر افتاده بود شاد شد و گفت:

«— پس باید فردا شاهزاده را دوباره به شبستان فرستی تا از میان دختران آنجا هر که را پسندید به همسری خود برگزیند.»

کاووس پذیرفت و فردای آن شب، تازه سپیده بر دمیده بود که سیاوش را فراخواند و دربارهٔ گزینش همسر با او به گفت و گو پرداخت. او از آرزوی خود به دیدن فرزند سیاوش سخن راند و از او خواست تا برای گزینش همسر آینده به شبستان رود. سیاوش به شنیدن این سخنان چون بار گذشته نگران شد. دانست که باز نیرنگی در کار است و این نیز افسون تازه‌ای است که سودابه به کار بسته است. دلش از این همه زشتکاری و بدسرشتی به درد آمد و سخت اندوهگین شد پس به پدر گفت:

«— ای پدر گرامی، من از فرمان تو سر نمی‌پیچم و رای تو را گرامی می‌دارم، هر که را تو پسند کنی من نیز پسند می‌کنم و هر که را تو برگزینی من روا می‌دانم. پس از من مخواه که به شبستان روم و تو خود همسری سزاوار من برگزین.»

کاووس که انگیزهٔ پرهیز فرزند را از رفتن به شبستان نمی‌دانست گفت:

«— من از شرم و پاکدلی تو خرسندم، اما از رفتن به شبستان نهراس که تو باید خود همسر دلخواهت را برگزینی.»

سیاوش هر چه کرد تا شاه را از این خواسته باز دارد نتوانست و سرانجام بار دیگر به ناخواه، فرمان پدر را گردن نهاد.

«رفتن سیاوش به شبستان برای بار دوم»

سودابه آن روربا بیتابی چشم به راه سیاوش بود. شبستان را آراسته بود و دختران خود را آماده کرده بود تا آنان را به سیاوش بنمایاند. خود نیز بر تخت زرین نشسته بود و پی در پی از پرده دار سراغ سیاوش را می‌گرفت. سرانجام جوان نیک سرشت با ناخشنودی و پریشانی به شبستان آمد. سودابه به شنیدن خبر آمدن او چون بار گذشته از تخت به زیر آمد و به پیشبازش شتافت. با شادی به او خوشآمد گفت و وی را کنار خود بر تخت نشاند. آنگاه دختران خود را یک به یک به او نمایاند، نامشان را برگفت و خوبیهایشان را برشمرد. سیاوش از اینکه دل به دختران سودابه بسپارد پرهیز می‌کرد. او از پیران و کارآزمودگان داستان پیکار میان کاووس و شاه هاماوران را شنیده بود. می‌دانست که سودابه دختر شاه هاماوران بوده و داستان پرستاری او از کاووس را هم شنیده بود. او با خود اندیشید که هر چند سودابه به هواخواهی شوهر خود به زندان رفته و از او پرستاری کرده اما هرگز خواستار نابودی پدرش نبوده است و اکنون به کین خواهی پدر چنین چاره‌هایی اندیشیده تا خاندان کاووس را برباد دهد. سیاوش با خود پیمان بست که هرگز با دختری که از نژاد دشمنی چون سودابه است پیوند نکند. پس هنگامی که دختران رفتند و سودابه از او پرسید که کدام را برای همسری برگزیده است خاموش شد. لختی^(*) با

خود اندیشید تا چه پاسخ آورد که به ناگاه سودابه رو بنده از رخ برگرفت و گفت:

«— شگفت آور نیست که دختران من مهر تو را برنیا نگیخته اند، زیرا تا خورشیدی چون من بر تخت نشسته است کسی به ماه نمی نگرد. من اکنون در برابر تو ایستاده ام و هر چه بخواهی همان خواهم کرد.»

این بگفت و خواهشهای شرم آور بسیار در پی آن آورد. سیاوش به شنیدن این سخنان چون گل سرخ شد و در دل از پروردگار خواست تا او را از هر کار زشت و اهریمنی بازدارد. او با خود اندیشید که اگر با سودابه به سردی رفتار کند او خشمگین شده افسونی تازه به کار خواهد بست تا فرزند را در دیده پدر خوار گرداند. پس همان بهتر که به نرمی با او سخن گوید و او را به یکباره از خود نرنجانند. پس گفت:

«— شهبانوی ارجمند، تو مهتر بانوانی و شایسته گاه، تو تنها سزاوار پیوند با شاهی و کس دیگری شایستگی آن ندارد که از مهر تو برخوردار شود. من نیز تو را چون مادر گرامی می دارم و چنان به تو مهر می ورزم که فرزندی به مادرش.»

سیاوش اینچنین می کوشید تا سودابه را از خواسته اهریمنی خود پشیمان سازد، و در این راه تا آنجا پیش رفت که پذیرفت یکی از دختران او را به همسری برگزیند و پیمانی که با خود بسته بود شکست. او همچنین سوگند خورد که از این گفت و گو با کسی سخن نگوید و از سودابه هم خواست که چنین کند. اما زن پلید نپذیرفت و سخنان بیشرمانه

خود را از سر گرفت که:

«— چرا از من روی برمی‌تابی و بهانه می‌جویی؟ من از زمانی که تو را دیده‌ام دل باخته‌ام و روز و شب در سوز و گدازم. اگر به خواسته من پاسخ شایسته دهی تو را از همه چیز بی‌نیاز می‌کنم. بیش از آنچه پدرت داده است به تو خواهم داد و از همه سرافرازترت خواهم کرد. اما بدان که اگر با من تندخویی کنی و از فرمانم سر بیچی زندگی را به تو تلخ خواهم کرد و پادشاهیت را تباه خواهم ساخت.»

چون سخن به اینجا رسید سیاوش نرمی و سازش را بیهوده دانست. پس سخت به جوش آمد و برآشفته و گفت:

«— هرگز مباد که من از بهر دل سربه‌باد دهم. من با پدر بیوفایی نمی‌کنم و ناجوانمردی و بیخردی در پیش نمی‌گیرم. تو هر چه خواهی بکن.»

این بگفت و با دلی پر از خشم و اندوه آهنگ رفتن کرد. اما سودانه که رفتار جوان بر او گران آمده بود چنگ در بازوی وی افکند و گفت:

«— نخواهم گذاشت از این شبستان بیرون شوی. تو راز دل مرا دانسته‌ای و اکنون می‌خواهی آن را بر همگان آشکار کنی و آبروی من بریزی.»

سیاوش باز بیشتر آزرده شد. تلاش کرد تا خود را از چنگ زن رها سازد. زن بدسرشت لختی خیره در چشمان او نگریست. پس او را رها ساخت و به ناگاه جیغی از ته دل برکشید. روی به ناخن خراشید و



به دست خود جامه برتن درید و چنان غوغایی به راه انداخت که همه بانوان شبستان سراسیمه به تالار آمدند. سودابه به دیدن آنان برفغان و زاری خود افزود و چنان وانمود کرد که سیاوش به اندیشه ای ناروا بر او حمله برده است. هر چه بانوان تلاش کردند تا او را آرام سازند او بدتر کرد. سرانجام کار بالا گرفت و آگهی به کاووس رسید و او آشفته و پریشان خود را به شبستان رساند. چون شاه به تالار درآمد، سودابه اشکریزان و موی کنان خود را به پای او افکند و خروشید که:

«— ای شهریار، بدان که تاکنون مار در آستین می پروردی و بیهوده به فرزند دلگرم بودی. امروز پس از آنکه دخترانم را به سیاوش نمایاندم و ما تنها شدیم او در من آویخت که جز تو کسی را نمی خواهم و دل در تو بسته ام. من پایداری کردم و او آزمندتر شد. با او به کشمکش پرداختم و چنین شد که می بینی، تاج از سرم افکند و جامه ام درید و گونه ام خراشید تا من به فغان آمدم و رهایم ساخت.»

کاووس سخت در شگفت شد. به سیاوش نگریست که دل آزرده و خاموش برجای ایستاده بود و از خشم و اندوه دندان به هم می سایید. با خود گفت اگر آنچه همسرش گفت راست باشد باید فرزند را سربرید چرا که این رسوایی بس بزرگ است و نابخشودنی. اما در داوری شتاب نکرد. پس همه کسانی را که در تالار گرد آمده بودند بیرون کرد و خود با سیاوش و سودابه تنها ماند. آنگاه رو به فرزند کرده با دروغ و اندوه گفت:

«— این بد را نه تو که من خود کرده‌ام. چرا تو را به شبستان فرستادم که اکنون بیوفایی از تو سر زده و اندوه بهره‌من گشته است؟ با اینهمه از تو می‌پرسم در اینجا چه روی داده است و چشم دارم که در سخت راستی و درستی به کاربری.»

سیاوش پاکنهاد لب به سخن گشود و همه رویداد را بی‌کم و کاست بازگو کرد. اما سودابه خاموش نشست و باز بنای فغان و زاری گذاشت که:

«— این راست نیست. من به او گفتم هر چه شاه به تو داده و خواهد داد، از گنج و تاج، زرو خواسته، چندین برابر بر آن می‌نهم و به دخترم می‌دهم تا تو با او پیوند کنی. اما او گفت که من نه گنج و خواسته‌تو را می‌خواهم و نه دخترت را. آرزوی من تنها رسیدن به تو است و بس. خواست مرا به زور چنگ آورد. مویم بکند و رویم خراشید. ای پادشاه من از تو کودکی در شکم دارم که چون سیاوش آهنگ من کرد از بیم جان آن کودک، جهان در دیده‌ام تنگ و تاریک شده بود و اگر زود به فریاد نمی‌رسیدند چه بسا که کودک بیچاره به جهان نیامده بدرود زندگی می‌گفت.»

کاووس با خود اندیشید که گفتار هیچکدام به کار نمی‌آید و بدینگونه راست و دروغ هیچکدام آشکار نمی‌شود. پس باید بدون شتاب و از روی خرد چاره‌ای اندیشید و گناهکار را از بیگناه باز شناخت. آنگاه چون لختی درنگ کرد، تنها چاره آن دید که هر دو را ببوید. سرتاسر بدن

سودابه بوی مشک ناب و گلاب می داد اما سیاوش نه دست و نه روی و نه سینه و پهلویش نشانی از آن بونداشت. کاووس همه چیز را دانست و هر چند از بیگناهی فرزندش شاد شد اما از ریاکاری و دروغگویی همسرش دلتنگ و افسرده گشت. در دل سودابه را خوار کرد و او را سزاوار تیغ تیز دانست. اما با خود گفت که چنین کاری آشوب و غوغا در هاماوران به پا خواهد کرد و مردم آنجا سربه شورش برخوانند داشت. دوم آنکه به یاد نیکبختی سودابه در هاماوران افتاد. هنگامی که او در بند بود و تنها سودابه به پرستاری او می پرداخت. دیگر آنکه او را دوست می داشت و به او مهر می ورزید و آخر به یاد کودکانی افتاد که از سودابه داشت و با کشته شدن او آنان دلتنگ و اندوهگین می شدند. پس از کشتن او درگذشت، نگاهی خشماگین به وی افکند نه نرمی بی آنکه سخنی بگوید بازوی سیاوش را گرفت و آن دو با هم از تالار بیرون شدند. چون از شبستان بیرون رفتند کاووس به دلداری فرزند پرداخت و به او گفت:

«— سیاوش دلبندم، من خردمندی تو را دانستم و بیگناهیت بر من آشکار شد. اکنون تو با هیچکس از این رازمگوی و خود نیز به آن میندیش و اندوهگین مباش.»

سیاوش شاد از آنکه پدر بد رستی گناهکار را از بیگناه شناخته است پذیرفت و از آن پس بیش از پیش از شبستان دوری جست.

«نیرنگ دیگر سودابه»

از آن روی سودابه که رفتار شاه را با خود چنان دید دانست که دروغش آشکار شده و در دیده‌ی کاووس خوار گشته است. پس کینه‌ی سیاوش را به دل گرفت و بر آن شد که به نیرنگی تازه هم آبروی از دست رفته‌ی خود را بازیابد و هم سیاوش را بدنام و ننگین کند. در میان پرستندگان او زنی بود آزمند و بداندیش که رازدار وی بود و در آن زمان کودکی در شکم داشت. شبی سودابه او را نزد خود خواند و پس از آن که از او پیمان گرفت رازش را آشکار نکند زرو سیم فراوانش داد و آنگاه داستان خود و سیاوش را برای او بازگو کرد. سرانجام گفت:

«— من اینک از تومی خواهم که دارویی بخوری و بچه‌ات را بیفکنی تا من چنان وانمود کنم که این بچه‌ی شاه بوده است و من از بیم سیاوش او را افکنده‌ام. اگر چنین کنی چندین برابریش از آنچه اکنون تورا دادم زرو خواسته‌ات خواهم داد.»

زن آزمند دیو سرشت از این پیشنهاد خرسند شد و آن را پذیرفت. پس همان شب دارویی فراهم کرده نوشید و بچه‌ای را که در شکم داشت افکند. آنگاه کودک مرده را نزد سودابه برد تا هر چه خواهد بکند. سودابه که همه چیز را آماده یافت، زن را پاداش بسیار داد و روانه‌اش کرد و با رفتن او خود را در بستر انداخت و فریاد و زاری آغاز کرد. پرستاران و نزدیکان به شنیدن غوغایی که سودابه به راه انداخته بود شتابان خود را به

وی رساندند و بانوی خود را به زاری بر تخت افتاده یافتند. سودابه پی در پی آه و ناله سر می داد و از آنها تشتی زرین می خواست. پرستاران بی آنکه بدانند تشت به چه کاری می آید فرمانش را گردن نهادند و بزودی آن را فراهم کردند. چون تشت زرین را به نزد سودابه آوردند، زن، کودک مرده را برداشته در آن نهاد و همه پرستاران را به شگفتی واداشت. او باز با ناله و زاری چنین گفت که این فرزند شاه بوده و وی او را افکنده است. همه کسانی که کودک بیچاره را دیدند شیون و زاری آغاز کردند. شبستان یکپارچه خروش و فغان شد و این بانگ و هیاهو به کاخ رسید. کاووس سراسیمه از خواب بیدار شد. نزدیکان را فراخواند و از آنان انگیزه این غوغا و آشوب را پرسید. آنان نیز آنچه را روی داده بود، بازگو کردند. شاه به شنیدن این خبر دوباره دلش لرزید و اندوهگین شد. اما آن شب دم برنزد و سوی شبستان رفت.

«یاری خواستن کاووس از اخترشناسان»

چون سپیده بردمید، کاووس پریشان و دژم به نزد سودابه رفت. سراسر شبستان آشفته و سوگوار و ماتمزه بود. همه دروغ زن زشتکار را باور کرده بودند و او را دلداری می دادند. کاووس هنگامی که به تالار سودابه آمد و آن کودک مرده را در تشت زرین دید، باز بیش از پیش دلتنگ شد. سودابه افسونکار به سرزنش کاووس پرداخت که :

«— این را من از بیم سیاوش افکنده‌ام. اینک به چشم خود بنگر که فرزندت با من چه بدی کرد. اما توبه گفتار او گرویدی و مرا خوار کردی.» کاووس باز به سیاوش بدگمان شد. هر چند دیگر گفته‌های سودابه را بسختی باور می‌کرد اما دیدن کودک مرده، دل او را به درد آورد. پس بی آنکه پاسخی به سودابه دهد در اندیشه شد تا گره این کار را چگونه بگشاید. سرانجام چاره آن دید که از ستارگان یاری جوید. پس شتابان به کاخ رفت و همهٔ اخترشناسان و ستاره‌شماران را فراخواند و پس از آنکه همهٔ آنچه را که روی داده بود برای ایشان بازگو کرد از آنان خواست تا روشن کنند که کودک مرده از پشت کیست و مادرش کدام است. اخترشناسان به تکاپو افتادند. زیج و اصطرب^(۵) برداشته شب و روز تلاش کردند تا این راز سربه مهر را آشکار کنند. سیاوش نیز که از این نیرنگ تازه آگاه شده بود در اندوه و نگرانی به سر می‌برد. او که پنداشته بود در کاخ پدر نیز چون در خانهٔ رستم آسوده و خوش خواهد زیست، از این بازی شوم سخت آزرده بود. یک هفته گذشت و سرانجام اخترشناسان آنچه را می‌خواستند یافتند. پس به نزد کاووس رفته همه یکدل و یکزبان گفتند:

«— ای شهریار نام‌آور، بدان که این کودک از پشت کسی دیگر است و مادرش نیز زنی دیگر. و اگر کسی او را فرزند شاه بخواند جز

(* زیج، جدولی بوده که از روی آن به حرکت ستارگان پی می‌بردند و اصطرب (اسطرب) وسیله‌ای بوده که با آن ارتفاع ستارگان را اندازه‌گیری می‌کردند.

به دروغ سخن نگفته است.»

کاووس به شنیدن این سخنان خشمگین از افسونکاری سودابه وی را به نزد خویش خواند. با آمدن سودابه شاه از اخترشناسان خواست تا آنچه را از گردش ستارگان دانسته بودند در برابر او دوباره باز گویند. چون اخترشناسان فرمان شاه را گردن نهادند سودابه سخت هراسان شد اما باز از پاسخگویی بازماند و به دروغی تازه روی آورد که:

«— ای پادشاه، اینان راستی به کار نبسته اند و آنچه را می دانند از بیم سیاوش پهلوان به زبان نمی آورند. پهلوانی که دل شیر از او به لرزه می آید و زور هشتاد پیل دارد و به هنگام کارزار لشکر از برابرش می گریزد چنان هراسی در دل اینان افکنده است که جز به فرمان او سخن نمی گویند. اگر اندوه فرزند از دست رفته تو را نمی آزارد من نیز از خون او گذشتم. اگر تو این کارسترگ را چنین سرسری گرفته ای من نیز این داوری را به آن گیتی می افکنم تا یزدان پاک گناهکار را از بیگناه باز شناساند.»

این بگفت و سر میان دو دست گرفته، گریه و زاری آغاز کرد. دل کاووس نادان نرم شد. او که میان مهر به همسر و مهر به فرزند گرفتار شده بود توانایی داوری نداشت. هر که این زن و آن جوان را می دید و گفتارشان را می شنید سرشت پلید و فریبکار این یک و خوی نیک و جوانمردانه آن یک را بسادگی درمی یافت. بیشتر کسانی که از این رویداد آگاه بودند هرگز به سیاوش بدگمان نشدند و آرزو داشتند

بیگناهی او هر چه زودتر آشکار شود. اما کاووس بیخرد گاه دل به سودابه می داد و گاه دل به سیاوش.

«یاری خواستن کاووس از موبدان»

سرانجام، شاه چون درگشودن گره این کار سخت بیچاره شد، موبدان را فراخواند تا از آنان چاره‌جویی کند. او همه آنچه را تا کنون روی داده بود، از رفتن سیاوش به شبستان و غوغایی که سودابه به راه انداخته بود، تا داستان افکندن بچه و گفته ستاره شناسان و ناباوری سودابه درباره راستی گفته آنان همه را برشمرد. آنگاه از آنان خواست تا دوائی برای این درد بیابند. موبدان چندی به همپرسگی^(*) و رایزنی پرداختند و سرانجام چنین گفتند:

«ای پادشاه، اکنون که کار به اینجا رسیده است باید سنگ را بر سبوزد. هر چند که دلت به مهر فرزند و همسر، هر دو آکنده است، اما بدان که تنها چاره کار آن است که یکی از آن دو از آتش بگذرد. این آیین نیاکان ماست و ما همه بر این باوریم که آتش تیز درپاکان و راستان کارگر نمی افتد. پس بدینگونه، گناهکار از بیگناه بازشناخته شده، راست و دروغ آشکار خواهد شد.»

کاووس دلش لرزید. چون با این کار ممکن بود یکی از آن دو

دلبندهش را از دست بدهد. اما از آنجایی که کار این رسوایی بالا گرفته بود و سرانجام می‌بایست نیک و بد به کیفر درخور خویش برسند پذیرفت. پس سودابه و سیاوش را فراخواند و پیشنهاد موبدان را با آنان در میان گذاشت و آنگاه گفت:

«— اکنون یکی از شما باید از آتش بگذرد که من به تنهایی یارای داوری میان شما را ندارم.»

سودابه که چنین کاری پسندش نبود و امید داشت که با آن همه نیرنگها کاووس گفته‌های او را باور کرده باشد سخت دردم شد. و چون چاره‌ای جز پذیرش این داوری نداشت کوشید تا سیاوش را به گذشتن از آتش وادار کند. پس گفت که:

«— من جز سخن راست به پادشاه نگفته‌ام. و به گواه درستی سخنانم کودکی را که افکنده بودم به وی نشان دادم. این سیاوش است که چنین تباهی از وی سرزده است و باید آزمایش شود.»

کاووس روی به فرزند کرده گفت:

«— ای پور گرامی رای تو چیست؟»

سیاوش که از زشتکاری و دروغهای بیشرمانه سودابه خشمگین بود و از این بازی زنانه و رسوایی بزرگ به تنگ آمده بود سربالا گرفت و با اراده‌ای استوار بر پدربانگ زد که:

«— پادشاهها، از این سخنان دروغ و این بدگمانیهای ناروا دوزخ به دیده‌ام خوار گشته است. اکنون اگر کوه آتش در برابرم باشد می‌گذرم و

از این ننگ در نمی‌گذرم.»

«آزمون آتش»

فردای آن روز اشتران به هیزم کشیدن شدند. شاه که تا این زمان نتوانسته بود این رویداد را از مردم شهر پنهان سازد، بر آن شده بود که آنان را به تماشای «داوری آتش» فراخواند. پس جارچیان در همه شهر جار زده بودند که هر کسی خواهان آگاهی یافتن از سرانجام کار است به دشت آید، و اکنون مردمان از کوچک و بزرگ و زن و مرد دسته دسته به دشت می‌آمدند. همه دوستدار سیاوش، دلبسته به او و آرزومند سرفرازی وی بودند. و سخت در تب و تاب، که کار هر چه زودتر به پایان رسد و پهلوان نیک سرشتشان به تندرستی از آتش بدر آید. صد شتر سرخ موی بارهیزم به دشت آوردند و مردان کار آزموده هیزمها را برهم نهادند. دو کوه هیزم بر دشت پهناور به درازای چند صد آرش^(۵) و به بلندی بیست آرش در برابر هم نهاده شد که از میانشان چهار سوار به سختی گذرمی‌کرد. چون این کار ساخته شد سپاهیان در دو سوی کوههای هیزم رده برکشیدند و شاه که درست روبه روی هیزمها و در پایان راه آتش بر اسب نشسته بود فرمان داد تا نفت سیاه بر چوب ریزند. پس دویست مرد آتش افروز آمدند و سرگرم

* (آرش: واحد اندازه‌گیری طول در قدیم بوده و اندازه آن از سرانگشت میانی دست تا آرنج است که تقریباً نیم متر می‌شود.)

روشن کردن آتش شدند. دیری نگذشت که زمین از زبانه‌های تیز آتش، از آسمان روشنتر گشت. چنان آتشی که هر که در دشت بود از تقّ^(۵) آن به رنج آمد و به دیدن آن آب از چشمانش روان شد. آنگاه کرنایها به خروش آمدند و سیاوش پهلوان با جامه‌های سپید بر تن و خود زرین بر سر سوار بر اسبی تیز تک و شب فام پدیدار شد. مردم به دیدن او فریادی از شادی برکشیدند و به گرمی پذیرای وی شدند. پهلوان جوان پشتگرم از فریادهای مهرآمیز مردم، سمندسیاه را سوی شاه به تاخت درآورد. هنگامی که رسید، از اسب به زیر آمد و آیین ادب به جای آورد. آنگاه چون پدر را رنجیده و شرمگین دید به بانگ بلند گفت:

«— ای پدر اندوه مدار که گردش روزگار چنین بوده است. اگر بیگناه باشم از آتش می‌گذرم و اگر نه، جهان آفرین نگاهم نخواهد داشت. اما خود ایمان دارم که به نیروی یزدان پاک از این کوه آتش گزندی به من نخواهد رسید.»

این بگفت و بر اسب نشست و با شتاب به آغاز راه آتش بازگشت. مردم با فریادهایشان هنوز پشتیبانیش می‌کردند و به او دل می‌دادند. اما سودابه بداندیش که اکنون به ایوان شبستان آمده بود و از دور آتش بزرگ را می‌دید و غوغای مردم را می‌شنید در دل برای سیاوش آرزوی شکست می‌کرد. او که هستی و آبرویش به سرانجام این آزمون آتش بستگی داشت بیش از همه پریشان بود.

(* گرمی و حرارت.

پهلوان جوان در آغاز راه آتش ایستاد و لختی درنگ کرد. مردمان همه خاموش شدند. زن و مرد دست به دعا برداشتند و از جهان آفرین خواستار سرافرازی سیاوش و سرافکنندگی دشمنانش شدند. و در دل بر کاووس بیخرد که اینچنین گرفتار افسون زنی شده بود نفرین کردند. سپاهیان نیز که دوستدار سیاوش بودند همین آرزو را داشتند. آتش بیش از پیش تیز شده بود و به آسمان زبانه می‌کشید. سیاوش با دل و روانی آسوده و بی‌نگرانی به آن نگریست. نفسی به آسودگی کشید و خود را به دست سرنوشت سپرد. آنگاه با اراده‌ای استوار به سیاهی زد و به کام آتش فرو رفت. فریاد کوتاهی از شگفتی و ترس برخاست و بزودی خاموش شد. دلها در سینه‌ها بیتابانه تپیدن آغاز کرد. چشمها نگران و هراسان به دهانه پایانی آتش دوخته شد. سودابه و کاووس هریک از دیگری پریشانتر و دلنگرانتر بودند. آتش چندان بزرگ بود که چیزی از سیاوش و اسبش دیده نمی‌شد. اما دیری نگذشت که سوار سپید و اسب سیاه از دهانه پایانی آتش پدیدار شدند. تندرست و پاک و بیگزند. خروشی از شادی به هوا خاست. مردم و سپاهیان فریادی از خوشی برکشیدند و به یکدیگر شادباش گفتند. آنان از سرافرازی پهلوانشان سرافراز بودند، یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند و اشک شادی می‌ریختند. اما زن بدکنش از خشم و اندوه اشک به چشم آورد و موی کنان و موی کنان به درون شبستان رفت. سیاوش با لبی خندان و رویی گشاده سوی پدر آمد. کاووس به دیدن فرزند از اسب به زیر آمد و با شادی فراوان وی را تنگ دربر گرفت. او از

رفتار گذشته و کردار بد خود پوزش خواست و خرسند و شادمان بر چهرهٔ
فرزند بوسه‌ها زد.

«سرانجام کار»

سه روز و سه شب جشن برپا بود و همه خوشنود از این که
سرانجام آن بازی شوم به پایان رسید و گناهکار از بیگناه بازشناخته شده به
شادمانی و پایکوبی پرداختند. سیاوش چون روز نخست در دیدهٔ پدر
گرامی شد و سودابه همانگونه که سزاوار بود در دیدهٔ همسر خوار گشت.
روز چهارم کاووس بر تخت نشست. گری گاوپیکر به دست گرفت و
سودابه را پیش خواند و چون زن پلید آمد برآشفته و خشمگین بر او بانگ
زد که:

«— بسی بیشرمی و بدی کرده‌ای. بسی مرا آزرده‌ای و نیرنگ
به کار برده‌ای. مرا واداشتی تا فرزند را به آتش دراندازم و کوشیدی وی را
در دیدهٔ من گناهکار بنمایانی. اکنون او سرافراز از آتش به در آمده است و
بیگناهییش آشکار گشته است تو را پوزش به کار نمی‌آید و کیفر کار
زشتی که تو کرده‌ای جز آن نیست که هم اکنون به دارت آویزم.»
سودابهٔ چاره‌گر آخرین تیر ترکش را رها کرد تا مگریکبار دیگر
شاه را به سیاوش بدگمان سازد:

«— ای شهریار، من به هر چه بگویی تن داده‌ام. اگر باید سرم

از تن جداسازی، جداساز که من دل بر این کار نهاده‌ام. آتش به سیاوش کارگر نبود و او بیگزند از آن بیرون آمد. اما بدان که این همه به چاره‌گری زال درست شد و او بود که سیاوش را به جادویی که از سیمرغ آموخته بود از آتش رهایی داد.»

کاووس از این سخن سخت به خشم آمد و بانگ برزد که:
 «— هنوز از نیرنگ و افسون دست برنداشته‌ای، هنوز دروغ می‌گویی و برای بدگمان کردن من به فرزند چاره‌گری می‌کنی.»
 آنگاه روی به درباریان و نزدیکان کرده پرسید:
 «— شما بگوئید سزای چنین زن نابکار و نیرنگبازی چیست؟»
 همه آنانی که در تالار بودند یکدل و یکزبان گفتند:
 «— زندگانی شهریار درازباد، سزای این زن جز آن نیست که بیجان شود.»

پس کاووس، دژخیم را فرمود که سودابه را ببرد و زنده بر دار کند. اما خود از این فرمان دلی پردرد داشت. هر چند رسوایی‌ای که سودابه به راه انداخته بود بس بزرگ بود و گناه وی آشکار شده بود، با این همه کاووس به او مهر می‌ورزید و از کشتنش اندوهگین بود. سیاوش خردمند که پدر را خسته دل و پریشان یافت با خود اندیشید که اگر سودابه کشته شود او دیر یا زود از فرمان خود پشیمان خواهد شد و آنگاه این همه را از چشم فرزند خواهد دید. پس گام پیش نهاد و گفت:
 «— پدر از تو می‌خواهم که سودابه را به من ببخشایی. مگر پند

گیرد و به راه آید که از کشتن او سودی بهره کسی نمی شود.»
 کاووس به شنیدن خواسته فرزند دلش شاد شد. او که برای
 نکشتن سودابه بهانه می جست از جوانمردی سیاوش بسی خرسند شد و
 گفت:

«— اکنون که تو چنین می خواهی او را می بخشم.»

سودابه از مرگ رهایی یافت اما پاسخ این جوانمردی سیاوش را
 باز به زشتکاری و نادرستی داد. روزگاری گذشت و دل شاه دوباره بر
 همسر نرم شد و سودابه نیز همچون گذشته بدگویی از سیاوش را از سر
 گرفت. کاووس بیخرد هر روز بیش از پیش به سیاوش بدگمان می شد و
 زندگی را به او تلخ می کرد. جوان نیک اندیش که پنداشته بود، دربار پدر
 همچون خانه پرورنده اش رستم جای آموختن نیکیها و هنرها و دانشهاست
 از آمدن به آنجا پشیمان شده بود. روزی روز آن کاخ آکنده به نیرنگ و
 دورویی و ریا بیشتر او را دلزده و بیزار می کرد. هر چند آنجا نیز در میان
 پهلوانان و نامداران دوستانی درست کردار و نیک اندیش یافته بود اما روز
 به روز بیشتر آرزوی بازگشت به سیستان، به نزد رستم و زال و زواره و
 دیگر پهلوانان خاندان نریمان بر دلش چنگ می انداخت.

(رفتن سیاوش از ایران)

« جنگ ایران و توران »

سیاوش، همچنان به دلتنگی روزگاری می‌گذرانند و از بودن در کاخ پدر ناخشنود بود که ناگاه یک روز از لشکرکشی و پیمان شکنی افراسیاب آگهی آوردند. پیکی خسته و غبارآلود از راه رسید و خبر داد که شاه ناجوانمرد و بداندیشِ توران بار دیگر از جیحون گذشته و شهرهای خاوری ایران زمین را با کشت و کشتار مردم بیگناه گشوده است. کاووس نگران و اندوهگین شد. پس بزرگان و نامداران ایران را فراخواند و به آنان گفت:

« ای دلیران شما می‌دانید که افراسیاب اهریمنی، هرگز پیمان خود را نگاه نمی‌دارد و این بار نیز چون همیشه پیمان آشتی را شکسته و به سرزمین ما لشکر کشیده است. اکنون زمان آن فرا رسیده که من به تن خود با او نبرد جویم و سپاه را به فرماندهی خود به سوی او کشم که کسی را یارای رزم او نیست. » پهلوانان و بزرگان که از بی‌کفایتی و ناکاردانی کاووس در جنگ آگاه بودند، از گفته‌های او پریشان گشتند. آنان می‌دانستند که اگر کاووس خود فرماندهی سپاه را در دست گیرد،

همچون جنگهای مازندران و هاماوران جز شکست و ناکامی بهره ایرانیان نخواهد شد. پس بسیار کوشیدند تا او را از این کار بازدارند. اما هر چه گفتند که بهتر است او خود به جنگ نشتابد و سپاه را به فرماندهی پهلوانی از پهلوانان ایران به دشت نبرد بفرستد، شاه خیره سر نپذیرفت. سیاوش دلاور که در آن انجمن بود اندیشه ای به دلش راه یافت، با خود گفت که اگر به جای پدر رزم جوید، هم از سودابه و بدگوییهای وی خواهد رست و هم برای خود بزرگی و نام خواهد آورد. پس در میان گفت و گوی پهلوانان که یکی پس از دیگری می کوشیدند تا شاه را به نرفتن خرسند سازند، خود را به تخت پدر رسانده به بانگ بلند گفت:

«— پادشاهای این کار بزرگ را به من واگذار، که من پی و تاب افراسیاب دارم. مرا با سپاه روانه کن و خود در کاخ بمان و دل آسوده دار.» همه به شنیدن سخنان سیاوش مهر خاموشی بر لب نهادند و چشم به راه پاسخ کاووس ماندند. کاووس که از پردلی فرزند شادمان گشته بود به خوشنودی لبخندی زد و دست بر شانه او نهاده گفت:

«— اکنون که چنین می خواهی گنج و سپاه را به تومی سپارم. بیگمان پیروز خواهی شد و سرافراز باز خواهی گشت. اما چون این نخستین نبرد توست جهان پهلوان را به یاریت می فرستم تا از رای روشن او بهره مند شوی و در هر کاری از او راهنمایی بخواهی.»

آنگاه دوباره روبه درباریان کرده به بانگ بلند گفت:

«— اینک فرزند من، سیاوش دلبر به کارزار خواهد رفت. این

بهترین چاره کار است. زیرا هم من دیگر از دشمن نگرانی نخواهم داشت و هم شما از اینکه من به تن خود به جنگ نخواهم رفت آسوده دل خواهید شد.» پهلوانان خرسند و شادمان گشتند. آنان با بودن سیاوش و تهمتن در سپاه از هم اکنون پیروزی را به چشم می دیدند. پس یک به یک نزد سیاوش شتافته برای او آرزوی پیروزی و سرافرازی کردند. دو هفته ای گذشت و ساز نبرد آماده شد. جهان پهلوان، رستم زال نیز با سپاه خود از سیستان آمده بود و در کارها سیاوش را یاری می کرد. چون هنگام رفتن فرا رسید، سپاه را آراستند و از شهر به سوی دشت و هامون به راه افتادند. سواره و پیاده، رده به رده، با شکوه فراوان به جنبش درآمدند. نیزه‌ها روبه آسمان، شمشیرها روبه زمین و سپرها در پیش. بانگ شیپورها و کرنایها با غرش پیلان جنگی درهم آمیخت و دریایی موج در موج از سرباز و اسب و پیل و پولاد از شهر به هامون ریخت. دریایی که درفش کاویانی چون ماه درخشنده در میان آن تابندگی داشت. کاووس نیز برای بدرقه فرزند همراه سپاه آمده بود. یک روز با آنان به راه بود و پس از آن سیاوش را به تهمتن سپرده با چشمانی اشکبار او را بدرود گفته بازگشت. و اما سیاوش دلی شادولبی پرخنده داشت. زیرا هم از کاخ پدر و بدگوییهای سودابه آزاد گشته بود، هم در کنار تهمتن که آنهمه دوستش می داشت راه می سپرد و هم می رفت تا سرزمین گرامیش را که پایمال بیگانگان گشته بود رهایی بخشد. تهمتن نیز چون سیاوش دلشاد بود. آن دو پس از زمان درازی دوری از یکدیگر باز با هم زندگی می کردند. پی

در پی به یاد گذشته‌ها می‌افتادند و یادبودهای شیرین آن زمان را برای هم بازگو می‌کردند. اینچنین روز را می‌گذرانند و در کار سپاه نیز کوتاهی نمی‌کردند. آن دو با خردمندی، لشکر را به پیش می‌رانند، فرماندهان کاردان و کارآموده برای هر بخش برمی‌گزینند و برای جنگهای آینده چاره‌اندیشی می‌کردند. سربازان نیز پر امید و استوار به سوی کارزار می‌شتافتند. زیرا دوستار رستم و سیاوش بودند و برای رهایی سرزمینشان تیغ در کف گرفته بودند. اینچنین رفتند و رفتند تا به نزدیکی بلخ رسیدند. آن زمان سپاهیان توران تا بلخ پیش رفته و آنجا را گشوده بودند. گرسیوز و بارمان و سپهرم فرماندهان تورانی با لشکریانشان در شهر به سر می‌بردند که دیده‌بانان از آمدن سپاه بیکران ایران آگهی آوردند. سپاهی به فرماندهی رستم و سیاوش، با سردارانی چون بهرام، گودرز و زنگه شاوران و سربازانی بیشمار همه دلاور و کارآموده. گرسیوز به شنیدن این خبر بیمناک شد. او می‌دانست که با چنین سپاهنی جنگیدن سخت دشوار خواهد بود. پس به تکاپو افتاد و پیامی به افراسیاب فرستاد که لشکری فراهم آورده به یاریش شتابد. آنگاه خود سپاه را به همراه بارمان و سپهرم به بیرون دروازه شهر برد.

از آنسو سیاوش و رستم درنگ را رواندانستند. در شیپور جنگ دمیده، فرمان حمله دادند. ایرانیان با هیاهوی بسیار به پیش تاختند و نبرد آغاز شد. در سه شبانه‌روز، دو جنگ گران میان سپاه ایران و توران درگرفت. ایرانیان از جان و دل مایه گذاشتند، بهرام و زنگه و سرداران

دیگر هوشیارانه آنان را رهبری کردند و سرانجام با فرماندهی خردمندانه رستم و سیاوش، تورانیان شکست خورده راه گریز در پیش گرفتند. بلخ بزرگ و زیبا دگر باره از آن ایرانیان شد. سپاهیان با سرافرازی به شهر درآمدند و مردم شهر که از ستم تورانیان به ستوه آمده بودند با شادی بسیار آنان را در آغوش گرفته بوسه‌ها بر سر و رویشان زدند. جشن باشکوهی بر پا شد و سیاوش نامه‌ای به کاووس نوشته از پیروزی خود یاد کرد. آنگاه در پایان چنین آورد که: «اکنون تا به جیحون سپاه من است. اگر فرمان دهی از آب خواهم گذشت و به سُغد لشکر کشیده با افراسیاب پلید به جنگ برخوام خواست. من و تهمتن و سپاه آماده کارزاریم، تا فرمان و رای پادشاه چه باشد.»

چون نامه به شاه کاووس رسید بسی شادمان گشت. پس به پاسخ نوشت که: «— ای پور دلیر و خردمند پیروزیت خجسته باد. اینک که دشمنان را تارومار کرده‌ای اندکی درنگ کن و در جنگ کردن شتاب موز. افراسیاب اهریمنی خود به جنگ تو خواهد آمد و اگر چنین کند و از جیحون بگذرد بیگمان با پای خود به کام مرگ در افتاده است.»

از آنسو گرسیوز شکست خورده با اندک سپاهی که برایش به جا مانده بود رو سوی سُغد نهاد. چون رسید، سرافکنده و دردمند به نزد افراسیاب رفته او را از شکست خود آگاهی داد. افراسیاب سنگدل چنان در خشم شد که کم مانده بود گرسیوز را به سرنوشت اَغْرِیرَت نیک سرشت دچار کند. او را سرزنشها کرد و ناسزاها گفت و از پیش خود راند.

« خواب دیدن افراسیاب »

آن روز را پادشاه توران برای فراموش کردن درد و اندوه خویش به بزم وشادی گذراند. آنگاه چون شب در رسید، خسته و خواب آلوده به بستر رفت. اما خوابی دید، هراس انگیز و ترس آور. بیابانی دید خشک و سوزان و بی آب و گیاه. باد تندی می وزید. گرد و غبار به آسمان برمی خاست، زمین پر از مار بود، آسمان پر از عقاب. سرپرده او را بر آن بیابان شوم زده بودند. گرداگردش سپاهی از گندآوران^(*) رده برکشیده بودند. ناگاه بادی سخت آمد، درفش پادشاه، نگونسار شد. از هر سوی جوی خون به راه افتاد، خیمه و خرگاه فرو ریخت. سپاه ایران از میان گرد و غبار تیره و تار پدیدار گشت. هر سوار نیزه ای در دست، بر سر هر نیزه سر سرداری تورانی. پیش و پیشتر آمدند، تا به نزدیک تخت او. از تختش به زیر کشیدند، دو دستش بستند و به خواری نزد کیکاووشش بردند. بر تخت کاووش پور جوان او نشسته، تخت از فروغ او درخشیدن گرفته بود. افراسیاب را آوردند. جوان دلاور غرشی کرد، تیغ برکشید و به یک زخم او را به دونیم کرد. افراسیاب با خروشی هراس آلود بیدار شد. بدنش به لرزه درآمده خوی^(**) سرد بر پیشانی اش نشسته بود. پرستندگان و نزدیکان به شنیدن خروش و ناله او دوان دوان به نزدش آمدند. گرسیوز نیز چون آگهی یافت تیز به نزد برادر شتافت. او را دید نژند و آشفته بر خاک افتاده

(*) پهلوانان.

(**) عرق.

پس او را به برگرفت و انگیزه این پریشانی^۱ پرسید. افراسیاب جای از بیگانه بپرداخت^(۵) و راز خود با برادر بگفت. اما هرچه گرسیوز کوشید تا دلداریش دهد، آرام نگرفت. پس بر آن شدند که خوابگزاران را فرا خوانند و از آنان معنی خواب را پرسند. همان شب هر که را از این دانش بهره‌ای داشت به کاخ آوردند. شاه توران زمین که هنوز از کابوسی که دیده بود جانی آشفته داشت بر تخت نشست و بانگ برداشت که:

«— ای خردمندان! پاکدل و نیک‌پی. بدانید که اگر رازی را که اینک بر شما آشکار می‌کنم از زبان کسی بشنوم سرتان بر تن نخواهد ماند.»

این بگفت و فرمان داد تا زرو سیم بیکران بر خوابگزاران پخش کردند. چندانکه همه خوشنود و دلشاد گشتند و ترس و بیم از دلشان رخت بر بست. آنگاه دوباره به سخن درآمد و خواب خود را برای آنان بازگو کرد. خوابگزاران به شنیدن آن سخت به هراس افتادند. زیرا ترسیدند که اگر راست بگویند از آتش خشم شاه در امان نمانند. پس به بیچارگی در یکدگر نگریستند و لب فرو بستند. سرانجام موبدی زبان‌آور و خردمند گفت:

«— شهریارا، با چنین خوابی، راست گفتن زهره شیر می‌خواهد. اما اگر پادشاه ما را به جان زینهار دهد جز سخن راست نخواهد شنید.»

* (تهی کرد و خالی کرد).

افراسیاب دانست که هراسش بیهوده نبوده است، و چون آرزومند شنیدن سخن خوابگزاران بود، پیمان بست که به هیچ روی آنان را گزندی نرساند. پس موبد تیزویر^(۵) باز به سخن درآمده گفت:

«— از خواب پادشاه چنین برمی آید که اگر با سیاوش به جنگ برخیزیم، بیگمان شکست خواهیم خورد و جز کشته‌ها و ویرانیهای بسیار بهره‌ای نخواهیم داشت. و نیز اگر سیاوش به دست پادشاه کشته شود کار از این هم بدتر خواهد شد. دیگر هرگز توران زمین روی آسایش به خود نخواهد دید تا آنکه ایرانیان کین سیاوش را بستانند. سراسر زمین پر آشوب خواهد شد و پادشاه نیز راه گزیری نخواهد یافت. اینچنین است معنی خوابی که شاه توران زمین را پریشان ساخته است.»

افراسیاب اندوهگین شد، در اندیشه فرو رفت، لب به دندان گزید و خاموش ماند. آنگاه خوابگزاران را بیرون کرد و گرسیوز را فراخوانده آنچه از آنان شنیده بود برای او بازگفت. آن دو بسیار با هم به گفت و گو پرداختند و سرانجام افراسیاب گفت:

«— اینک من برآنم تا راه آشتی درپیش گیرم. زیرا که اگر به جنگ سیاوش سپاه نرانم، نه او کشته خواهد شد، نه کاووس از من کینه خواهد داشت و نه زمین آشوب خواهد گرفت. از این پس داد و آشتی به جای جنگ و بیداد خواهیم آورد. بسا بوستانها که خارستان کرده‌ایم. بسا شهر که بیمارستان کرده‌ایم. بسا نامداران که در جنگ تباه کرده‌ایم. از

بیدادگری پادشاهان نیکویی و راستی نهان می‌شود و کثری و دروغ آشکار. آب در چشمه و شیر در پستان نخجیر خشک می‌شود. مشک در نافه بوی نمی‌گیرد و گور در دشت به هنگام، نمی‌زاید. اکنون دانش و داد پیش می‌آوریم تا مگر زمانی جهان از ما بیاساید و کینه و دشمنی فراموش گردد. پس تو ای برادر پیشکشهای بسیار بردار و به نزد رستم و سیاوش رفته به آنان بگویی که ما را با ایران زمین کاری نیست. زمین تا لب رود جیحون از آن ماست و ما چشم به سرزمینهای آن سوی رود نداریم. چه بهتر که به رای فریدون گرد که زمین را میان فرزندان خود بخش کرد گردن نهیم و از جنگ و خونریزی دست بداریم. و به سیاوش بگویی که امیدواریم به بخت دلاور جوانی چون او جهان آرام گیرد و بدی پنهان شود. و از او بخواه که شاه را نبز به راه آورد و سر جنگجوی او را نرم گرداند.»

گرسیوز بی‌آنکه سخنی بگوید فرمان برد و دست به کار فراهم آوردن پیشکشها شد، تا هر چه زودتر به نزد دو سپهبد دلیر، سیاوش و رستم رود.

«آمدن گرسیوز به نزد سیاوش»

سپاهیان ایران بیرون دروازه بلخ اردو زده بودند که سواری از آمدن گرسیوز آگهی داد. دو سپهبد خود و سپاه را برای پذیرایی از میهمان

آماده ساختند. دیری نگذشت که سردار تورانی با شکوه فراوان و پیشکشهای بسیار از راه رسید و او را به سراپرده سیاوش بردند. چون گرسیوز به خیمه درآمد زمین بوسه داد و درود فرستاد. سیاوش و تهمن نیز به آیین میهمان‌نوازی خوشآمدش گفتند و گرامیش داشتند. آنگاه به دیدن پیشکشها شاد گشتند و پیغام افراسیاب را از زبان برادرش شنیدند. چون سخنان گرسیوز به پایان رسید تهمن گفت:

«— ای دلاور، اکنون که درخواست آشتی شاه توران را بازگفتی، از تومی خواهیم که یک هفته نزد ما بمانی تا ما پس از همپرسی و رایزنی با یکدیگر پاسخ دهیم.»

گرسیوز زمین ببوسید و پذیرفت. پس او را به شهر بردند و خانه‌ای زیبا برایش آراستند، تا در آنجا به خوشی بیاساید. چون این کار ساخته شد، تهمن که به گرسیوز بدگمان بود سواری چند به هر سو فرستاد تا همه جا را بازرسی کنند، اما دانست که سپاهی به دنبال گرسیوز نیامده و نیرنگی در کار نبوده است. آنگاه سیاوش خردمند به تهمن گفت:

«— ای جهان پهلوان، رای من چنین است که افراسیاب را بیازماییم تا بیگمان بدانیم که او خواهان آشتی است. من چاره آن می دانم که وی صد نامجوی از پیوستگان خویش به گروگان نزد ما فرستد و سرزمینهای ایرانی را از سربازان تورانی تهی سازد، آنگاه ما می توانیم به پیشنهاد آشتی او پاسخ آری دهیم.» تهمن رای سیاوش را ستود، و بر آن گردن نهاد. پس فردای آن روز گرسیوز را فرا خواندند و خواسته‌های خود

را به او گفتند. گرسیوز نیز درنگ را روا ندانست. هماندم سواری به نزد افراسیاب فرستاد تا آنچه را که از فرماندهان ایرانی شنیده بود برای او باز گوید. چون سوار به سغد رسید و پیغام برادر به افراسیاب داد، شاه توران سخت اندوهگین شد زیرا با فرستادن صد پهلوانی که تهمتن نامشان را برشمرده بود او پشتگرمی خود را از دست می داد. اما هنگامی که به یاد خواب آن شب افتاد، دانست که چاره‌ای جز پذیرش ندارد. پس آن صد پهلوان را فرا خوانده با زر و سیم فراوان روانه بلخشان کرد. آنگاه فرمان داد تا سراپرده‌ها بر چینند و در شیپورها بدمند از بخارا و سغد و سمرقند و چاچ و شهرهای ایرانی دیگر به سوی توران زمین رخت بر بندند. سیاوش و رستم که خواسته‌هایشان پذیرفته شده بود شاد از پیروزی خویش گرسیوز را با پیشکشهای فراوان به توران زمین باز گرداندند و بدرودش گفتند. آنگاه بر آن شدند تا کاووس را از آنهمه آگاه سازند. سیاوش به تهمتن گفت:

«— ای جهان پهلوان، سواری گرد و زبان آور از میان سپاه

برگزینیم تا پیام ما را به پادشاه برساند.»

اما پلتن چون لختی در آن اندیشه کرد به پاسخ گفت:

«— فرزندم، تومی دانی که کاووس تندخو و خیره‌سراست، و

کسی را با او یارای سخن گفتن درباره آشتی با افراسیاب نیست. مگر

اینکه من به نزد او روم و این کار بزرگ را من به گردن گیرم تا شاید بتوانم

او را به آشتی خرسند سازم.»

سیاوش را این تدبیر خوش آمد. او برای تهمتن آرزوی کامروایی

کرد و از او خواست تا هر چه زودتر به راه افتد. جهان پهلوان نیز به شتاب خود را آماده ساخت. بر پشت رخسِ بورآبرش^(۵) زیبا نشست و سیاوش نیکدل را بدرود گفته رو سوی پایتخت نهاد.

«آمدن رستم به نزد کیکاووس»

تهمتن رخس را روز و شب تازاند تا به پایتخت رسید. کیکاووس به دیدنش شاد گشت و به گرمی پذیرای وی شد. از او دربارهٔ سیاوش و جنگ و چندی چون کارپرسشها کرد. و تهمتن آنچه را که روی داده بود از آشتی جویی افراسیاب و گروگان فرستادن و بازگشتنش به توران زمین سراسر گفتن گرفت. کاووس بیخرد و تندخو به شنیدن سخنان تهمتن رنگ رخس چون قیر سیاه گشت، بر افروخت و به خشم آمد و پرخاش کنان خروشید که:

«— آشتی با افراسیاب؟ این چه پندار خامی است که شما بدان گرفتار آمده‌اید؟ گیرم که سیاوش جوان است و خام و ناآزموده‌تو که اینهمه با این ترک اهریمنی جنگیده‌ای و بد و خوب روزگار چشیده‌ای چرا فریب خوردی؟ به خواسته و زروسیم بی‌ارزشی که پیشکشان کرد از کارزار سیر شدید؟ به صد ترک بیچاره و بدنژاد که به گروگان نزد شما فرستاد راه گم کردید؟ او تاکنون کی بر پهلوانان خویش دل سوزانده است

* (به اسبی که خالهای سرخ دارد می‌گویند.

که این‌با، چنین کند؟ جان آنان چه بهایی نزد آن مرد دیوسرشت دارد؟ افسوس، که من خود باید به جنگ می‌شتافتم و نشتافتم. نرفتم که گفتند مرو تا سپهبد جوان نبرد آزماید. اینک من نامه‌ای به نزد سیاوش می‌فرستم و فرمان می‌دهم که آن زرو سیم پیشکشی در آتش افکند، گروگانها را به نزد من فرستد تا سر از تنش‌ان جدا سازم و خود لشکر به توران کشد و با افراسیاب به جنگ برخیزد.»

تهمتن گفت:

«— ای شهریار، تندی مکن و نخست سخن من شنو، آنگاه هر چه خواهی فرمان بده. تو گفتی که در جنگ جستن با افراسیاب شتاب مکنید. بمانید تا او به جنگ بیاید که او بیدرنگ چنین خواهد کرد. ما نیز فرمان بردیم، اما افراسیاب در آشتی گشود. آیا کسی را که از آشتی سخن می‌گوید به رزم پاسخ می‌دهی؟ و اینک که ما پیمان بسته‌ایم به پیمان شکنی فرمان می‌دهی؟ تو در جنگ با افراسیاب چه می‌جستی؟ آیا جز تخت و تاج و نگین و آسایش ایران زمین چیزی می‌خواستی؟ اکنون که اینهمه را یافته‌ای خیرگی مکن و جنگ مجوی. اگر افراسیاب پیمان شکند ما از جنگ سیر نگشته‌ایم اما از فرزندت پیمان شکستن نخواه، اینک آشکارتر سخن می‌گویم، بدان که هر چه کنی سیاوش هرگز از پیمان خود باز نخواهد گشت.»

کاووس چون شنید برآشفت و فریاد برآورد که:

«— این پندار خام را تو در سر او افکنده‌ای. این تویی که بیخ

کین از دل او کنده‌ای. تنها به تن آسانی خویش اندیشیده‌ای و فریفته زرو سیم آن ترک پلید گشته‌ای. اکنون تو اینجا بمان تا سپهدار توس به بلخ رود. سیاوش یا به فرمان من گردن خواهد نهاد، یا سپاه را به توس سپرده باز خواهد گشت.»

تهمتن اندوهگین از کژاندیشی و نادانی کاووس بانگ برزد که:

«— اگر توس جنگی تر از رستم است، چنین بدان که دیگر رستمی در ایران زمین نیست.»

این بگفت و با خشم و اندوه فراوان از تالار بیرون رفت.

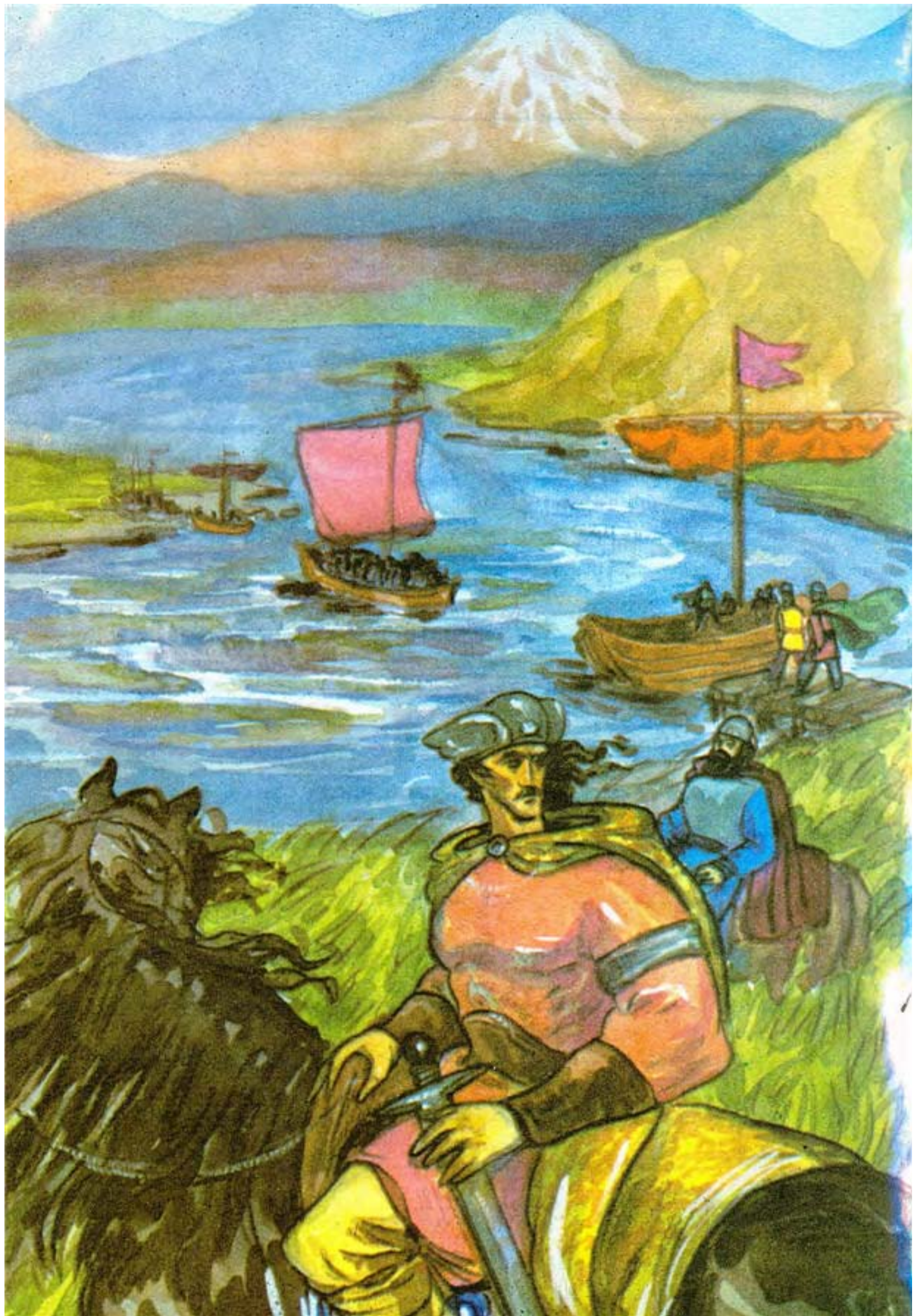
«آگاه شدن سیاوش از فرمان پدر»

سیاوش چشم به راه تهمتن بود که فرستاده‌ای غبارآلوده از ره رسید، با پیامی تند و آتشین از پدر. پیامی سراسر سخنان ناخوب و ناپسند: که چرا با اهرمن پیمان بستی؟ که تو مرد رزم و پیکار نیستی و مرد بزم و شبستانی، که یا پیمان بشکن و کارزار کن و یا سپاه به توس بسپار و باز گرد و گروگانها بیاور و خواسته‌ها بسوز. دل جوان نیکدل مالا مال از اندوه شد. فرستاده را پیش خواند و از او چگونگی پرسید. چون از تندی کاووس با رستم و دل آزرده‌گی تهمتن نیز آگاه شد بر اندوهش افزوده گشت. بسی با خود اندیشه کرد اما هرچه کوشید تا خود را به پیمان شکنی خرسند سازد نتوانست. او که پرورده جهان پهلوان بود چگونه

می‌توانست پیمان‌شکنی را ننگی بزرگ ندا ند؟ سرانجام بهرام گودرز و زنگه شاوران را که همواره در نبود رستم با آنان به رایزنی می‌پرداخت فراخواند. شبی بود تاریک و قیرگون. ماه هنوز برنیامده بود. سراپرده سیاوش از روشنایی مشعلها فروغی دل‌مرده داشت. دو سردار دلاور به درون آمدند تا به درد دل سباوش گوش فرا دهند. درود گفتند و پاسخ شنیدند. سیاوش لب به سخن گشود:

«— دوستان، بخت بد همواره در کمین من است. امروز پیامی تلخ و جانگداز از شاه به دستم رسید. او مرا از آشتی کردن با افراسیاب سرزنش کرده به پیمان‌شکنی فرمانم داده، گروگانها را خواسته و توس را به جای تهمتن فرستاده است. اینک من برآنم که از ایران بروم. به کشوری دوردست، به جایی که نامم از کاووس پنهان بماند. هرچند جز با دریغ و افسوس نمی‌توانم سرزمینم را، ایران را، ایران تهمتن، ایران گیو و گودرز و ایران سرداران دلیری چون شما را بدرود گویم. اما آیا چاره دیگری نیز هست؟ پیمان شکستن را روا نمی‌دانم ریرا اگر گیتی به بخت بد تباه می‌شود مینو^(۵) به کردار نیک به دست می‌آید. و چه کاری پلیدتر از پیمان‌شکنی؟ بازگشتن به کاخ پدر نیز جز رنج و اندوه بهره‌ام نخواهد کرد زیرا که افسون و نیرنگ سودابه هنوز در کار است. آخ، کاش هرگز از مادر نزاده بودم و چنین به رنج و بلا گرفتار نمی‌آمدم.»

جوان دردمند اندکی خاموش شد و آنگاه آهی کشیده باز به



سخن درآمد:

«— و اما تو، زنگه گرامی. از تومی خواهم که فردا به نزد افراسیاب روی. گروگانها و پیشکشها را نیز با خود ببری و او را از چند و چون کار آگاه سازی و تو، بهرام ارجمند، سپاه و بنه را به تومی سپارم تا سپهدار توس از راه برسد و آنهمه را به او بسپاری.»

دو سردار را از شنیدن این سخنان اشک به چشمان آمد. ماتمی تلخ و جانگزا بر دلشان چیره گشت. کوشیدند او را از این کار بازدارند. می دانستند که اگر سیاوش از ایران برود باید برای همیشه وی را بدرود گویند. زنگه گفت:

«— نامه ای به پدر بنویس و بار دیگر پیلتن را از او بخواه.»

بهرام گفت:

«— اگر فرمان جنگ داده است بجنگ و بیهوده بر خود سخت

مگیر.»

اما سیاوش در رای خود استوار بود:

«— دوستان فرمان شاه هر چه باشد من از فرمان یزدان

سر نمی پیچم. اگر شما را گفتار من تیره دل ساخت، من خود به نزد افراسیاب خواهم رفت، خود گروگانها را خواهم برد و هم خود سپاه را به توس خواهم سپرد.»

دو دلاور چون چنین پاسخ شنیدند بیشتر به تب و تاب افتادند،

بانگ برآوردند که:

«ای جوانمرد؛ تن و جان ما فدای تو باد. هر چه فرمان دهی همان خواهیم کرد و هرگز از گفتار تو سر نخواهیم پیچید.»
پس دیگر سخن کوتاه کردند و لب از پند و اندرز فرو بستند.

«بردن زنگه گروگانها را به نزد افراسیاب»

فردای آن شب زنگه به راه افتاد. صد گروگان و پیشکشها را برداشته به نزد افراسیاب رفت. شاه توران به دیدن فرستاده ایرانی و گروگانها نگران شد و چون پیام سیاوش را شنید سخت به درد آمد. آنگاه پیران و یسه را که پهلوانی با دانش و خردمند بود فرا خواند، و هنگامی که تنها شدند از او چاره‌جویی کرد. پهلوان خردمند لختی اندیشه کرد و سپس گفت:

«ای شهریار، اندیشه بد به دل راه مده. سیاوش جوانی است که آوازه نیکی و خردمندی و پاکدلی او در جهان پیچیده است. اینک که او از پدر آزرده شده، روا نیست که به کشور دیگری بجز توران زمین رود. اگر او به توران بیاید و مهمان تو باشد، دو کشور از جنگ خواهند آسود. تو با او نیکی خواهی کرد و چون پدری به مهربانی با وی رفتار خواهی کرد و آنگاه اگر او با کاووس آشتی کند، شاه ایران از تو سپاسگزار خواهد شد و جنگ و دشمنی فراموش می‌شود.»

افراسیاب در اندیشه شد، زمانی خاموش ماند و آنگاه گفت:

«— سخنان تو همه خوب و دلپذیر بودند، اما مگر نشنیده‌ای که چون بچه شیرپروری، زمانی که برنا و تیز دندان شد، در تو درآویزد و پاره پاره ات کند؟»

پیران خردمند چنین پاسخ آورد که :

«— آری، اما کسی که از پدر خوی بد نپذیرد با کسی بدخویی نخواهد کرد. کاووس پیرگشته است و بزودی از این جهان رخت برخواهد بست. آنگاه سیاوش پادشاه شده دو کشور از آن تو خواهد شد.»

افراسیاب را این سخن پسند آمد. پس دبیری فرا خواند و نامه‌ای پر از مهر برای سیاوش نوشت و از او خواست که به توران آید و میهمان او باشد. پس نامه را به مهر درآورده به زنگه داد و او را به گرمی بدرود گفته روانه راهش ساخت.

«رفتن سیاوش از ایران»

زنگه به نزد سیاوش رسید و نامه افراسیاب به او داد. پهلوان جوان به خواندن نامه از یک روی شاد شد و از یک روی پر درد. شاد از آن که دست یاری به سویش دراز شده بود و پر درد از آنکه دوست با او دشمنی می‌کرد و دشمن با او دوستی. پس سران سپاه را گرد آورد، اما از رفتن خود به توران با آنان سخن نگفت می‌دانست که دل آزرده خواهند شد و به تکاپو خواهند افتاد تا او را از رفتن بازدارند. گفت که سپهبد

پیران ویسه به این روی جیحون آمده است تا او را پیغامی به راز دهد. و او ناچار است که برای شنیدن پیغام به نزدش رود. از آنان خواست تا درنود او از بهرام فرمان برند و او را یاری رسانند. آنگاه سیصد سوار برگزید. زرو خواسته به اندازه نیاز برداشت، زنگه و بهرام را، تنها کسانی را که از چندوچون کار آگاه بودند، با چشمانی اشکبار در آغوش فشرد. بدرودشان گفت و به سوی خاور، به سوی توران زمین، آنجا که هر روز خورشید از میان دشتها و از پشت کوههایش برمی دمد، به راه افتاد. به جیحون رسید. پیش از آنکه از رود پهناور زیبا بگذرد، برگشت، به سرزمین گرامیش نگریست، به کوه و دشت و آسمانش که برای همیشه بدوردشان می‌گفت. دردی جانکاه بر دلش چیره شد. روی گرداند و با سوارانش از رود گذر کرد. هنگامی که خورشید در باختر، میان دشتها و پشت کوههای ایران زمین فرو می‌شد به قچقارباشی رسید. پیران ویسه با هزار سوار به پیشباز آمد. دو سپهد، یکی پیر، یکی جوان، یکی تورانی، یکی ایرانی یکدگر را در آغوش کشیدند. پیران به دیدن سیاوش شادمان گشت. مهر او به دل گرفت، چرا که همه آن نیکیهایی را که درباره او از زبانها شنیده بود به چشم دید. جشنی باشکوه بر پا کردند. بزمی شاهانه آراستند. سیاوش چون غلغل و جوشش مردم بدید به یاد زابلستان افتاد، به یاد خانه رستم. به یاد آن مهربانیها که از او دیده بود، به یاد روزگاری که با او به خوشی گذرانده بود. آنگاه دلش گرفت. روی پنهان کرد و به خاموشی اشک از دیدگان بارید.

فردای آن شب رو سوی گنگ که افراسیاب در آنجا بود نهادند. چون رسیدند شاه توران پیاده به سویشان شتافت. سیاوش از اسب به زیر آمد. دو پهلوان، همچون پدر و فرزندی یکدیگر را تنگ دربر گرفتند. افراسیاب به همان دیدار نخست دل در سیاوش بست. شیفته خوی و سرشت پاک او شد. کاخی نیکو برایش آراست. زر و سیم فراوان نثارش کرد. از آن پس هر روز و در همه جا سیاوش را در کنار خود داشت. با او به اسپریس^(*) می رفت با او به نخجیر می پرداخت و با او به بزم می نشست. مهر سیاوش نه تنها بر دل افراسیاب و پیران که بر دل همه کس می نشست. هر که او را می دید بر کاووس نفرین می کرد و بیخردش می نامید که چنین فرزند پاك نهادی را از خود رنجانده است. سیاوش چنین روزگار می گذرانید. دوستان مهربانی یافت و هر چند دلش برای ایران می تپید، کم کم به زندگی تازه خو گرفت. یکسال گذشت. پیران دختر خود جریره را به زنی به سیاوش داد و با او پیمان بست که هرگز تنهایش نگذارد و هنگام تنگی فریادرسش باشد. از جریره پسری زاده شد که نامش را فرود گذاشتند. چندی پس از آن افراسیاب نیز دختر خود، فرنگیس را به همسری سیاوش درآورد. او را فرمانروای سرزمین پهناوری کرد و از وی خواست تا شهری برای خود بسازد. سیاوش، گنگ دژ و سیاوش گرد را ساخت؛ و خود در سیاوش گرد ماند. دو شهر، هر دو زیبا و با شکوه، که آوازه زیبایشان در توران زمین پیچید.

چندی دگر گذشت. دو کشور در آرامش به سر می‌بردند، کاووسر از بیم جان فرزند از جنگ چشم پوشیده بود و افراسیاب هم سر جنگیدن نداشت. اما بخت بد همواره در کمین سیاوش بود.

((سیاوش و افراسیاب))

یکی بد کند نیک پیش آیدش جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی جهان نسپرد همی از نژندی فرو پژمرد

«آمدن گرسیوز به سیاوش گرد»

روزی از روزها گرسیوز پهلوان به دیدن شهر سیاوش گرد آمد. سیاوش آیین مهمان‌نوازی به جا آورد و از او به شایستگی پذیرایی کرد. گرسیوز و سوارانش را در شهر گردش داد و کوچه‌های خرم و دل‌انگیز، باغ و بستانهای دلگشای، خانه‌های زیبا و آراسته و گرمابه‌های پاکیزه آن را به آنان نشان داد. شهرچندان خوب و زیبا بود که چشم میهمانان از آن خیره ماند. بویژه کاخ خود سیاوش که همتای آن در توران زمین نبود. کاخی با فرو شوکت بسیار، با گنبدهای سربه آسمان کشیده، دیوارهای پرنقش و نگار و تالارهای بزرگ و پهناور. دل و مغز گرسیوز به دیدن آنهمه بزرگی و شکوه به جوش آمد و آتش رشک در دلش زبانه کشید. با خود گفت:

«— با این تاج و گاه و دانش و سپاهی که سیاوش دارد دیری نخواهد گذشت که دیگر هیچ کس را به کس نشمرد.»

چنین دردی به دل و چنین اندیشه ناپسندی در مغز داشت، اما از آنهمه چیزی آشکار نکرد و بر چهره اش جز لبخند خرسندی به چشم

نمی خورد. سیاوش به مهربانی و ساده دلی با گرسیوز رفتار می کرد و از نهان دل او آگاهی نداشت. او را به اسپریس برد و چندی با هم به چوگان پرداختند. آنگاه به تیراندازی و نیزه پرانی دست زدند و سرانجام گرسیوز به سیاوش گفت :

«— دوست گرامی بیا تا به میدان رویم و با یکدیگر زورآزمایی کنیم. من در میان ترکان همانند ندارم و تو نیز در میدان بی همتایی. اگر من تو را از زین برگرفتم بدان که از تو دلاورترم و اگر تو مرا بر زمین زدی دیگر هرگز به میدان رزم نخواهم رفت.»

سیاوش گفت :

«— چنین چیزی از من مخواه که تو مهتر و سرور منی و با تو نبرد جستن کار نیکویی نیست. از ترکان کسی دیگر برگزین تا با من برآویزد.»

گرسیوز بر خواسته اش پای فشرد که :

«— این بازی است و از بازی نشان ننگ یا سرافرازی به روی کسی نخواهد خورد.»

اما سیاوش نپذیرفت و گفت :

«— این رای دلپسندی نیست که برادر با برادر به جنگ برخیزد. تو سپهد تورانی و خویش پادشاه. من گوش به فرمان تو دارم و بنده توام و نبرد با تو را روا نمی دانم. سواری دلاور برگزین تا با او به کارزار شتابم.»

گرسیوز را این سخن سیاوش خوش آمد، بخندید و به بانگ بلند از میان یارانش هم‌آوردی برای او خواست. دو پهلوان دلاوریکی گروئ زره و دیگری دمورپیش آمدند و خود را برای نبرد آماده نشان دادند. پس بانگ کوس و کرنای برخاست و سه رزمنده به میدان رفتند. سیاوش نخست رو سوی گروی نهاد، پنجه در دوال^(۵) کمرش افکند و به یک چشم برهم زدن از زین برگرفت و بر زمینش زد. آنگاه سوی دمورپیچید. بر گردن او بگرفت، به خواری از اسبش برداشت و همانگونه به نزد گرسیوز آورد. گرسیوز از کار او برآشفت و خواری پهلوانانش بر او گران آمد. اما باز آنچه در دل داشت آشکار نکرد. گروی و دمور نیز کینه سیاوش به دل گرفتند و باروی زرد و دلی پرخشم به میان سپاه بازگشتند.

گرسیوز چندین روز دیگر نزد سیاوش ماند و آنگاه آهنگ رفتن کرد. پس سیاوش نامه‌ای پر مهر برای افراسیاب نوشت و گرسیوز را هدایای بسیار داده روانه راه کرد.

«بازگشتن گرسیوز به نزد افراسیاب»

چون گرسیوز با دلی کینه جوی و اندیشه‌ای پریشان به گنگ رسید به نزد افراسیاب رفت. نامه بداد و از شهر سیاوش و مهمان‌نوازیهای او به ناخشنودی سخنها گفت. افراسیاب به خواندن نامه و دیدن هدایا،

شادمان گشت و پی در پی از روزگار سیاوش و فرنگیس حویا شد. گرسیوز که برادر را چنان گشاده روی و خندان دید به درد و اندوه بیشتری دچار شد. چون شب فرا رسید دردمند و آشفته به بستر رفت. تا شبگیر خواب به چشمانش نیامد و پیوسته به یاد سیاوش و سیاوش گرد بود. چندان از رشک و کینه به خود پیچید که سرانجام اندیشه ای بد بر دلش چیره گشت. سپیده که دمید از بستر برخاست، به نزد افراسیاب رفت و چنین لب به سخن گشود که:

«— شهریارا، رازی به دل دارم که خوابم را آشفته کرده است. اگر بگویم از آن دردمندخواهی شد و اگر نگویم خود گناهکار خواهم بود.»

افراسیاب نگران شد. پس از او خواست که هر چه در دل دارد به زبان آورد. آنگاه گرسیوز بداندیش گفت:

«— ای برادر بدان که گذشته را به دروغ نمی توان آلود. اگر بر تور پهلوان ستم نرفته بود هرگز آهنگِ جانِ ایرج نمی کرد. راست این است که ایران و توران چون آب و آتشند و چون گرگ و میش. و توبیهوده می کوشی که با یکدگر آشتیشان دهی. پس اکنون آگاه باش که سیاوش آن نیست که پیش از این بود. به کاووس پنهانی پیام می فرستد و از روم چنین پیام دریافت می کند. سپاهی فراوان بر او گرد آمده است و او آهنگ آن دارد که به یاری ایران و روم و چین پادشاهی تو را برباد دهد.»

افراسیاب به شنیدن سخنان گرسیوز تیره دل گشت. چندی لب

فرو بست و در اندیشه شد. گفته‌های برادر باورکردنی نبود. اما با اینهمه شاه توران به رنج و اندوه گرفتار آمد. پس گفت:

«— بدان که اگر هر کس دیگری جز تو اینگونه سخن می‌گفت، هرگز باورش نمی‌کردم. اما چون تو چنین می‌گویی، سه روز در این کار اندیشه خواهم کرد و آنگاه رای خود با تو در میان خواهم نهاد.»

این بگفت و روی از برادر بگرداند. سه روز گذشت و چون روز چهارم فرا رسید، افراسیاب، گرسیوز را فرا خوانده چنین آغاز سخن کرد:

«— برادر آنچه تو گفتی مرا به رنج و تب افکنده است. تو

می‌دانی که من پس از آن خواب ناخوب شوم با سیاوش راه آشتی در پیش گرفتم. او نیز با من چنین کرد و آنگاه که تاج و تخت یدر را بدرود گفت، من چاره‌ای خردمندانه اندیشیدم. او را پناه دادم و هیچ نیکی از وی دریغ نداشتم. او هرگز از فرمان من سر نیچید و به بد دست نیازید. اکنون اگر آنچه تو می‌گویی راست باشد، من او را فرا می‌خوانم و از همینجا نزد پدر روانه اش می‌کنم تا داوری کوتاه شود و کسی زبان به سرزنش من نگشاید.»

گرسیوز بداندیش گفت:

«— این رای خردمندانه نیست. چنین کار دشواری را خوار میندار. کسی را به ایران بازمی‌گردانی که هیچ راز تو بر او پوشیده نیست؟ سیاوش از کم و ببش و چند و چون کار تو آگاه است و اگر با ما به جنگ برخیزد به سادگی پیروز خواهد شد.»

افراسیاب را گفته‌های برادر راست آمد. پس از رای خود پشیمان گشت. اما چون هنوز مهر سیاوش در دل داشت از چاره‌جویی بازماند و گفت:

«— پس درنگ می‌کنیم تا چه پیش آید. اگر بدی از او سرزد مکافات بد خواهیم کرد و کسی بهانه‌ای برای سرزنشمان نخواهد یافت.»

گرسیوز باز به نیرنگ دست زد که:

«— ای برادر چه جای درنگ است؟ اگر دیر بجنبیم کار ار کار خواهد گذشت. بزودی سپاهی از روم و چین و ایران بر او گرد خواهد آمد. و آنگاه برای چاره‌اندیشی بسی دیر خواهد بود.»

افراسیاب دیگر پاسخی نداشت بیچاره و درمانده گشته بود. از یک سو چون پدری به سیاوش دلبستگی داشت و از سوی دیگر رفته رفته به او بدگمان می‌شد. چند روزی گذشت و گرسیوز دام‌ساز هر روز نیرنگ و افسونی تازه به کار می‌بست. چندان گفت و گفت تا سرانجام شاه توران بر آن شد که سیاوش را بیازماید. پس گرسیوز را فرستاد تا سیاوش و فرنگیس را به مهمانی نزد خود فراخواند.

«باز آمدن گرسیوز به سیاوش گرد»

گرسیوز کینه‌جو شتابان به سیاوش گرد آمد و پیام افراسیاب را به

پهلوان نیکدل داد. سیاوش از آن بسی شاد شد و خود را برای رفتن آماده نشان داد و گفت:

«سه روز در اینجا به خوشی بگذرانیم و آنگاه به نزد پادشاه رویم که من و فرنگیس سخت آرزومند دیدار اویم.»

اما گرسیوز نابکار بر آن بود تا سیاوش را از رفتن به گنگ باز دارد. او به دل می‌گفت:

«اگر افراسیاب سیاوش را ببیند و او را چون گذشته پاک و نیک اندیش بیابد دروغ من آشکار خواهد شد و کار بی سرانجام خواهد ماند.»

پس زمانی خاموش بماند و روی دژم کرد و افسرده بنشست. همه روز را چنین با سر و روی پژمرده گذراند و در بزم سیاوش، هیچ شادی ننمود. سرانجام جوان نیک سرشت که نگران میهمان شده بود از او سبب پرسید و به نرمی گفت:

«برادر ترا چه می‌شود که چنین دلخسته و ناشادی؟ آیا افراسیاب آزرده‌ات ساخته یا کسی با تو دشمنی می‌ورزد و یا سخن چینان از تو دروغی به پادشاه گفته‌اند؟ بگو که من کمر به بندگی تو بسته‌ام و آزار تو آزار من است.»

گرسیوز لب به سخن گشود و گفت:

«ای پهلوان نیک سرشت هیچکدام از اینها که بر شمردی مرا به رنج نیفکنده است. من از بهر تو اینچنین اندوهگینم. تو می‌دانی که

نخست از تور بر ایرج ستم رفت و از آن پس ایران و توران همواره به هم دشمنی ورزیده‌اند. اکنون آگاه باش که افراسیاب بسی بدتر از تور است. چه بسیار نیکان و راد مردان که به دست او تباه شدند و از بین رفتند. مگر او نبود که کردار نیک اغریرث خردمند را به تیغ تیز کیفر داد؟ این زمان نیز اهریمن پلید او را از تو آزرده دل کرده و ترس من از آن است که پیشامدی ناخجسته روی دهد.»

سیاوش در شگفت شد، اما به دل بد نیاورد و گفت:

«— ای پهلوان، خود را رنجه مدار. جهان آفرین یار من است. پادشاه اگر از من آزاری به دل داشت چنین سرفرازیم نمی داد. اکنون من با توبه درگاه او می آیم تا اگر کسی به افسون و نیرنگ او را به من بدگمان ساخته است، رای تیره‌وی را روشن کنم. جایی که راستی درخشندگی داشته باشد فروغ دروغ کاستی می‌گیرد.»

گرسیوز نابکار باز به تکاپو افتاد:

«— ای یل ارجمند! این کار بسی نابخردانه است. افراسیاب از همان نخست اندیشه‌ای اهریمنی به دل داشت. تو را با افسون و نیرنگ به توران کشاند. دختر خود به تو داد. نیکوها و مهربانها کرد تا اگر روزی به بهانه‌ای از میان برداشت کسی به سرزنش او برنخیزد و بر او خرده نگیرد. تو از اغریرث به او نزدیکتر نیستی و از او شگفت نیست که دست به خون تو آلوده کند.»

سیاوش از این گفته‌ها به درد آمد. آهی برکشید و گفت:

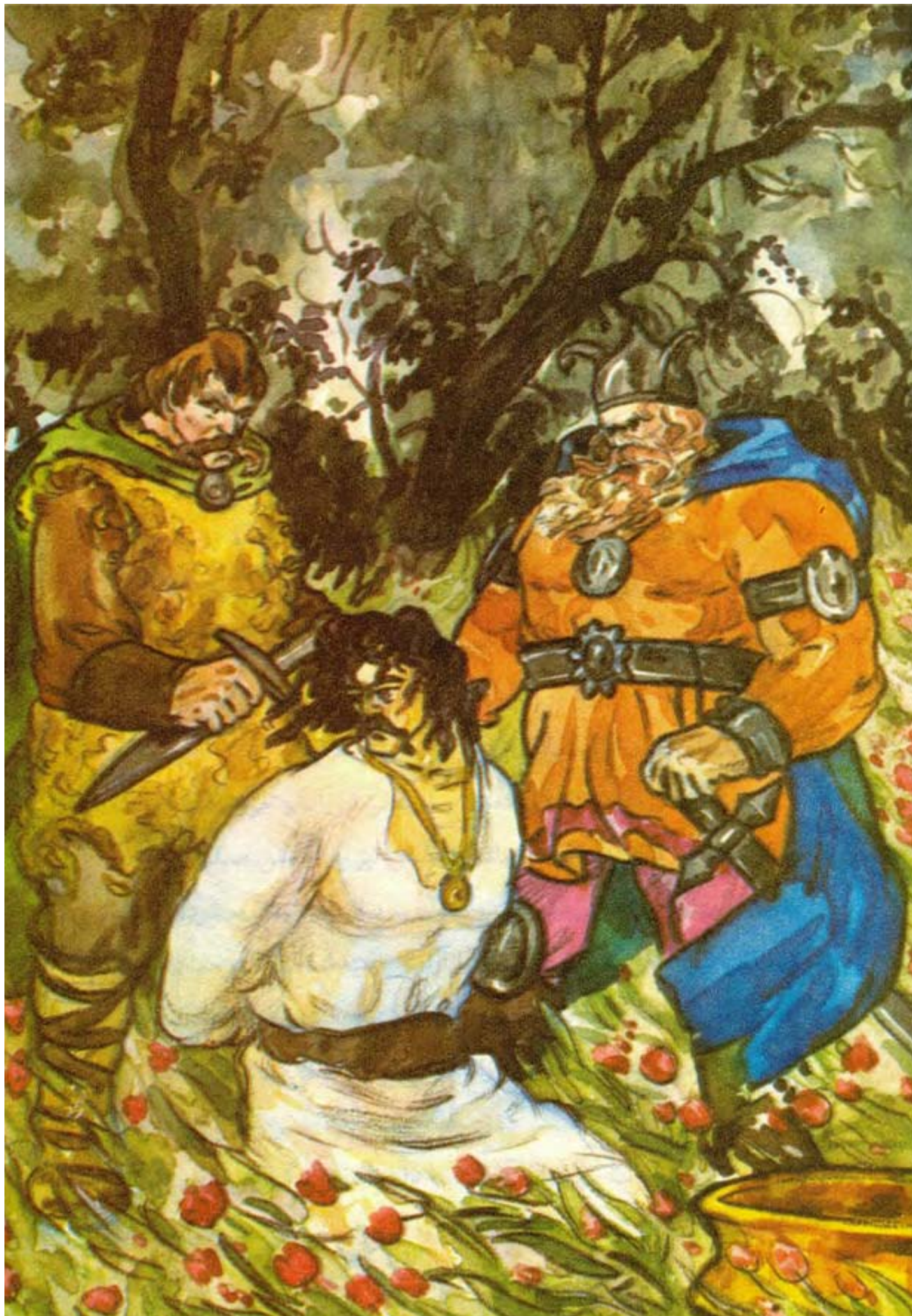
«— هرگونه که می‌نگرم خود را سزاوار کیفر بد نمی‌بینم. تاکنون کس از گفتار و کردار من هیچ ناخوب نشنیده و ندیده است. با اینهمه اگر چه بد بر سرم آید بی سپاه نزد او خواهم رفت تا بدانم از چه روی آزرده دل گشته است.»

گرسیوز گفت:

«— این درست نیست. تو اینجا بمان و نامه‌ای برای افراسیاب بنویس. بهانه‌ای بساز و از رفتن به نزد او سرباز زن. من به گنگ باز خواهم گشت و خواهم کوشید تا او را با تو بر سر مهر آورم. اگر نتوانستم، تو را آگاه خواهم کرد که هر چه زودتر از توران بروی و به خشم او گرفتار نیایی.»

سیاوش به ناچار تن داد. دبیری فرا خواند و نامه‌ای به پوزش خواهی نوشت که فرنگیس نالان و بیمار است و رنج سفر را تاب نخواهد آورد و او نیز از بهروی ناگزیر از ماندن است. آنگاه نامه را به گرسیوز داد و سپهد نابکار او را بدرود کرده تیز بشتافت. چون میهمان رفت، میزبان پریشان و خسته دل به نزد فرنگیس آمد. دختر شاه توران به دیدن افسردگی سیاوش سبب بیرسید و سیاوش همه آنچه را که روی داده بود برای او باز گفت. فرنگیس هراسان و پُر درد شد. خوی بد پدر خویش می‌شناخت و دلش گواهی بد داد. آه از نهاد برکشید، بسی ناله و زاری کرد و خون گریست که:

«— اکنون به کجا می‌توانی گریخت؟ پدر که از تو ناخرسند



است. تا روم راه بسیاری است و در چین نیز یاور و پشتیبانی نداری. ستم باد بر جان آن کس که بر تو بداندیش شود.»

اما سیاوش هنوز به امید گرسیوز بود و چشم به راه او.

«خواب دیدن سیاوش»

سه شب از رفتن گرسیوز گذشت. شب چهارم سیاوش چنین به خواب دید که میان رودی خروشان و پهناور از یکسو و کوهی از آتش سوزان از سوی دیگر گرفتار آمده است. بر کرانه رود، سواران نیزه به دست رده برکشیده اند، در پیش رو افراسیاب و سپاهش با پیلان جنگی و ساز نبرد ایستاده اند و افراسیاب چهره دژم کرده ناگهان بر آن آتش که از سیاوش گرد برمی خیزد می دمد. پهلوان لرزلرزان و خروشان از خواب بیدار شد و سر میان دو دست نهاد. فرنگیس نیز به خروش همسر از خواب جست. سیاوش را دربر گرفت و خوی سرد از پیشانی اش سترد. آنگاه سخنانی نوازشگر گفت و چون او را آرامتر یافت شمعی افروخت. پرسید که چه خوابی او را چنان آشفته ساخته است و به شنیدن سخنان سیاوش که آن کابوس شوم را با آوای لرزان برای او بازگویی کرد نگران شد. با اینهمه زبان به دلداری همسر گشود که چه بسا باید چنین خوابی را به فال نیک گرفت. اما پهلوان آشوب به دل داشت. گویی به روشنی می دانست که آن پیشآمد ناخجسته به زودی روی خواهد داد. شبانه یاران

خویش را فراخواند. همان سیصد سواری را که هنگام آمدن به توران با خود آورده بود. سواران هراسان و بیمناک با ساز و برگ رزم و مشعلها به دست به پای ایوان کاخ آمدند. سیاوش سواری به راه گنگ فرستاد تا مگر از گرسیوز خبری شود. آنگاه خود خنجر به دست در ایوان نشست و بی آنکه با کس سخن بگوید چشم به راه ماند. دو پاس از شب گذشته بود که سوار فرستاده سراسیمه از راه رسید و بانگ برزد که:

«— افراسیاب با سپاهی فراوان به سوی ما می آید. در راه پیکی از سوی گرسیوز پیام آورد که گفتار او در شاه ترکان درنگرفته است و سیاوش خود، چاره جان خود کند.»

گرسیوز نابکار آن هنگام که از نزد سیاوش به گنگ رفته بود، بی آنکه نامه او را به افراسیاب دهد بار دیگر دروغها گفته بود که «سیاوش نه به پیشباز من آمد و نه پیام تو شنید. مرا به زانو پیش تختش نشاند و به توناسزها گفت» و اینکه سپاهش چه و چون و چند است و بزودی جنگ را آغاز خواهد کرد. افراسیاب نیز به خشم آمده و چون همیشه در داوری شتاب ورزیده و لشکر به سیاوش گرد کشیده بود. از بخت بد جوان، سپهد پیران نیز در خُتن، در قلمرو فرمانروایی خویش بود و از این کار آگاهی نداشت.

پهلوان به شنیدن گفتار سوار دانست که نگرانش بیهوده نبوده است. پس به نزدیک فرنگیس رفت تا با او سخن گوید. فرنگیس که از لشکرکشی افراسیاب آگاه شده بود به دیدن سیاوش در او آویخت و به

خواهش گفت:

«— پهلوانا، هیچ به ما منگر و در اندیشه ما مباش، هم اینک باره ای^(*) تیزتک برنشین و از توران زمین بگریز.»

سیاوش او را آرام کرد و کنار خود نشانده. آنگاه با درد و اندوه فراوان به سخن درآمده گفت:

«— آن خوابی که دیدم اکنون به جای آمده است. دیری نخواهد گذشت که زندگانی من به سر خواهد رسید و به بیگناهی سر از تنم جدا خواهند ساخت. سپهر گردون از این بازیها بسیار دارد. گاه شاد می گرداند و گاه دردمند. اما گویی زمانه هرگز با من سر سازگاری نخواهد داشت. تو اکنون پنج ماهه آبستنی، اگر پسر به دنیا آوری او را کیخسرو نام کن که او روزی کین من از کشندگانم خواهد ستاند. اسب او «شبرنگ بهزاد» خواهد بود و یاران او رستم و گیو و گودرز و دیگر پهلوانان نامی ایران. اینک به روشنی می بینم که با کشتن من کینه تازه ای زاییده خواهد شد. پای رخس زیبا زمین توران را خواهد سپرد و تا روزی که کیخسرو ستم کیشان را به کیفر نرساند زمین سراسر جنگ و آشوب خواهد بود. اکنون ای همسر گرامی بدرود. بیگمان از این پس تو تنها خواهی ماند، اما بردباری و شکیبایی پیشه کن و در اندیشه فرزندانم کیخسرو باش.»

این بگفت و برخاست. فرنگیس روی خود به ناخن خراشید،

بس فغان و زاری کرد و اشک خون از دیدگان بارید. اما سیاوش که رنج

و درد او را تاب نمی‌آورد بی‌هیچ سخن دیگر از کاخ بیرون رفت. به ایوان پانهاد و با سواران خود نیز سخنانی از این دست گفت. آنگاه بر اسبی نشست. آهی از سینه‌اش بردرد برکشید. همچون آن زمانی که آهنگ گذشتن از آتش کرده بود برتکاور^(۵) زیبایش هی زد و پیشاپیش سواران خود به سوی ایران تاخت.

اما آتش افراسیاب تنها در نیکان و بیگناهان درمی‌گرفت.



نیم فرسنگی بیش راه نپیموده بودند که به سپاه شاه توران برخوردند. افراسیاب چون سیاوش و سپاهش را با ساز و برگ نبرد دید همه گفتار گرسیوز به دیده‌اش راست آمد. زمانی این به آن درنگریست و آن به این. سربازان همه خاموشی گزیده بودند و دم بر نمی‌آوردند. سرانجام سیاوش بانگ برآورد که:

«— شاهها، چرا چنین جنگجوی آمده‌ای؟ چرا می‌خواهی مرا بیگناه به کشتن دهی و سپاه دو کشور پر از کینه کنی؟ چه کسی تورا اینچنین به من بدگمان ساخته است؟»

گرسیوز بددل از بیم آنکه مبادا افراسیاب نرم شود خروشید که:

«— اگر تو بیگناهی چرا با زره و خود و نیزه به نزد شاه آمده‌ای؟»

کسی تاکنون با سنان و سپر پادشاهان را پذیره نگشته است «

بند دل سیاوش پاره شد. دانست که آشفته‌گی شاه از افسون برادر

است. اما دیگر بسی دیر شده بود. افراسیاب به شنیدن گفته‌های گرسیوز فرمان کشتار داده بود و اینک ترکان با شمشیر برهنه بر سر ایرانیان می ریختند. سیاوش آرام برجای ماند، سر جنگ نداشت. از هر سو سپاهیان خروش برآوردند و از او خواستند تا فرمان نبرد دهد. اما او چنان تنگدل و ناامید گشته بود که پایداری را بیهوده می یافت. سیاوش به همه چیز تن داده بود. آه و ناله یاران گرامی که به دستور افراسیاب از پای درمی آمدند در گوشش می پیچید. آوای خرد شدن استخوانها و بوی خون گرم، اشک به چشمانش می آورد. واپسین یار بر خاک افتاد. گروهی زره پیش آمد و او را از اسب به زیر کشید. دو دستش ببست و اینگونه پای پیاده کشان کشان به سیاوش گردش بردند. چون رسیدند به میدان شهر درآمدند. زنان و کودکان به دیدن سپهبدشان خروش و فغان برآوردند. افراسیاب بیدرنگ فرمان کشتن داد. اما سپاهیان تورانی که به سیاوش مهر می ورزیدند، ناخشنود بودند. سر دارن سپاه زبان به نکوهش پادشاه گشودند که:

«— مگر چه گناهی از سیاوش سر زده است که فرمان پادشاه اینچنین سخت است؟ چرا می خواهی سر از تن کسی جدا سازی که هیچ بد به کس نکرده است؟»

پیلسم برادر کوچکتر پیران که در آن میان بود بانگ بر زد که:

«— پادشاهها، شتاب کردن کار اهریمن است و آن کس که در کارها درنگ می کند کمتر پشیمان می شود. او را به بند بکش و به زندان

افکن تا چندی بگذرد. آنگاه اگر باز دلت به کشتنش خرسند بود چنین کن. چرا بیهوده کسی را بکشی که کینه خواهانی چون رستم و گیو و توس و فریبرز دارد؟ چرا آتش جنگ میان ایران و توران را که می رفت خاموش شود دوباره برافروزی؟ بمان تا سپهد پیران فردا به نزدت آید و رای او نیز بشنوی.»

بسیاری از سرداران چنین سخنهایی راندند و افراسیاب را از سرانجام کار بیم دادند. اما دشمنان نیز خاموش نشستند. گرسیوز خروشید که:

«— برادر به گفتار جوانان خام مشو. سیاوش اگر یکدم زنده بماند، پنهانی به روم و چین و ایران پیام خواهد فرستاد و آنگاه زمین توران را پر از گرز و شمشیر خواهی دید. اکنون که دم مار بریدی و سرش شکستی، می خواهی تنش را به دیبا پوشانی؟ بدان که اگر او را زینهار دهی من دیگر هرگز نزد تو نخواهم ماند و از توران زمین خواهم رفت.»

دمور و گروهی نیز به هواخواهی از گرسیوز سخن راندند، دروغها گفتند و افسونها به کار زدند. افراسیاب درمانده و ناتوان، گاه دل به گفتار آنان می داد و گاه دل به گفتار اینان:

«— من به دیده خود از سیاوش گناهی ندیده ام. اما ستاره شناسان چنین پیشگویی کرده اند که به فرجام، از او سختی و تنگی به توران خواهد رسید. اگر خونس بریزم از ایران به کین خواهی برخوانند خاست. رها کردنش از کشتنش بدترست و کشتنش نیز مایه درد و رنج

من است.»

فرنگیس که از آمدن پدر و بستن سیاوش آگاه شده بود. پای پیاده، دوان دوان خود را به میدان رسانید. به پای افراسیاب افتاد و مویه کنان گفت:

«— ای پدر چرا می خواهی مرا خاکسار کنی؟ چرا دل به فریب بسته ای؟ خون سیاوش مریز که اگر چنین کنی بر خود ستم کرده ای. ایرانیان از خون او نخواهند گذشت و روزگار توران را سیاه خواهند کرد. درختی خواهی کاشت که برگش خون خواهد بود و بارش کین.»

اینچنین به زاری سخنها راند، پدر را بیم داد، دل او را بر خود سوزاند و آنگاه چون روی سیاوش بدید باز بیشتر به خروش و غوغا درآمد. اما افراسیاب بیخرد بر آن شد تا بر دودلی خود چیره شود. فرنگیس را از خود راند و به روز بانان سپرد تا او را در کاخش زندانی کنند. آنگاه فرمان داد تا سیاوش را، آن شاهزاده خاموش و بی کینه را به جایی برند که کس فریادرسش نباشد و سر از تنش جدا سازند.

گرسبوز و گروهی زره به این کار کمر بستند. پهلوان را به خواری کشیدند و بردند. دلشان از کینه آکنده بود و کینه، راستی و جوانمردی را از یادشان برده بود. سیاوش رو به آسمان کرد و نالید که:

«— ای پروردگار پاک، از نژاد من پهلوانی به جهان آور تا کین

من از دشمنانم بستاند.»

آنگاه چون پیلسم را نالان و اندوهگین بر سر راه خود دید به او

گفت:

«— دوست گرامی، اندوه به دل راه مده. از سوی من پیران را درودی برسان و او را بگوی که من بیش از اینها از او چشم داشتم. به من گفته بود که اگر روزی بخت از من برگردد، با صد هزار سوار به پشتیبانیم خواهد آمد. اکنون اینچنین خوار و تیره‌روان به دنبال خود می‌کشند تا شمع هستیم را خاموش کنند و من یار و پشتیبانی نمی‌بینم.»

نگذاشتند بیش از آن سخن بگویند. بس که شتاب داشتند تا هر چه زودتر راستی و نیکی را به خون کشند. از شهر بیرون آمدند و از لشکر دور شدند. دژخیمان سواره و سیاوش پیاده از میان سبزه‌ها گذر کردند. پهلوان به دشت و کوه و آسمان توران زمین نگریست. به یاد روزی افتاد که ایران را بدرود گفته بود. به یاد رستم و زال و زابلستان افتاد. اما چهرهٔ دژم گرسبوز همهٔ آن پندارهای زیبا را تباه کرد. دژخیمان تشت زرینی را که با خود آورده بودند بر زمین نهادند. گروهی بیشرم خنجری از گرسبوز گرفت. سیاوش را بر خاک افکند و آنگاه...

یکی تشت بنهاد زرین برش	جدا کرد زان سرو سیمین سرش
بجایی که فرموده بُد تشت خون	گروی زره برد و کردش نگون
یکی باد با تیره گردی سیاه	برآمد بپوشید خورشید و ماه
همی یکدگر را ندیدند روی	گرفتند نفرین همه بر گروی
چو از سرو بن دور گشت آفتاب	سر شهریار اندر آمد بخواب
چه خوابی که چندین زمان برگذشت	نجنبید و بیدار هرگز نگشت

«آگاهی ایرانیان از مرگ سیاوش»

توران زمین را ماتم گرفت. زن و مرد و پیر و جوان به سوگ سیاوش نشستند. بر دورخ جویباری از اشک. بر زبان نفرین بر افراسیاب. نفرین بر گروی. نفرین بر گرسیوز و دمور. آگاهی به ایرانیان رسید. کاووس چون شنید از تخت نگون شد. پهلوانان جامه بر تن دریدند. گیو و گودرز و توس، شاپور و گرگین و فرهاد، رهام و زنگه و بهرام، همه سرداران و پهلوانان سیاه پوش و خونین جگر شدند. در شادمانی بسته شد. روز سیاه اندوه فرا رسید. از زابلستان خروشی به زاری برخاست. فریاد و فغان در کوی و برزن پیچید. تهمتن به شنیدن خبر از هوش رفت. زال رخساره به ناخن خراشید. رودابه و فرامرز و زواره بر سر و روی خاک ریختند. روز ایرانیان چون شام تیره گشت. بر دلها داغ سیاوش، بر لبها نفرین بر کاووس و سودابه.

یکهفته گذشت. تهمتن با سپاهی فراوان روسوی کاووس نهاد. چون به نزدیک شهر رسید جامه چاک داد و بر سر خاک ریخت و به یزدان پاک سوگند خورد که:

«— هرگز تنم بی سلیح نبرد نباشد و تا کین سیاوش را نستانم

آرام ننشینم.»

همانگونه با سر و روی غبارآلود به کاخ کاووس درآمد. پرخشم و

پریشان و خسته دل فریاد زد:

«— دیدی چگونه آن تخم بدی که پراگندی به بار آمد؟ دیدی چگونه مهر سودابه و خوی بد، تاج پادشاهی از سرت برگرفت؟ دیدی از اندیشه کوچک و شاه بزرگ چه زیانی به ما رسید؟ دریغ از آن یال و کوپال و برز و بالا. دریغ از آن روی نیکو و خوی آرام. در بزم چون بهاران بود، در رزم تاج نامداران بود. آه که از این پس به چشم گریان جنگ خواهم کرد. وای بر توران که چون دل خویش بریان خواهم کرد.»

کاووس از شرم پاسخ نداد. خاموش ماند و به خاموشی دیدگان را به اشک تر کرد. تهمتن از نزد او رفت. رو سوی خانه سودابه نهاد. به شبستان رفت. زن اهریمنی را از گیسویش گرفت و از تخت به زیرش کشاند. به شیونها و خواهشهای او ننگریست. خنجری برکشید و به آن خنجر سینه اش را شکافت. آنگاه بیرون آمد. پهلوانان با خروش و زاری به نزدش شتافتند. چندی به سوگ و ماتم نشستند و یاد سیاوش کردند. پس تهمتن گفت:

«— ای دلاوران چنین کاری را کوچک مپندارید. چنین کینه ای را خرد نمی توان شمرد. ترس از دل‌هایتان بیرون کنید. گرز و شمشیر و نیزه و کمان برگیرید. سپاه را فراهم آورید. به یزدان سوگند که تا در جهان زنده هستم از بهر سیاوش دلم آکنده از کینه خواهد بود مگر دو دستم بسته باشند و بر گردنم پالهنک^(۵) زنند، به خم کمند گرفتار آمده باشم و به خواری بر زمینم کشند و گرنه هرگز گرز و شمشیر از کف

نمی نهم. دو چشمم جز گرد رزم نخواهد دید و بزم و شادمانی بر من حرام خواهد بود.»

پهلوانان یکدل و یکزبان با او همداستان شدند. سپاه از هر سویی بر او گرد آمد. همه نامداران ایران زمین آماده کارزار شدند. به راه افتادند. پیشاپیش، جهان پهلوان رستم زال و پس پشت او دریایی بیکران از دلاوران جنگجو، رو سوی توران زمین نهادند. همه پر درد و خونین جگر و همه سوگند تهمتن، چون سرودی بر لب که :

به یزدان که تا در جهان زنده ام به کین سیاوش دل آکنده ام

((داستان کیخسرو))

داستان کیخسرو، داستان تلاش ایرانیان است برای رهایی از بیدادگریهای کاووس. شاهی که سناستگی تخت و تاج را ندارد. شاهی که با خیره‌سریهای خود گرامیترین پهلوان ایرانیان، سیاوش نیک‌سرشت را به کشتن داده. و کشور را به ویرانی کشانده تا آنجا که آسمان نیز بر اثر بیداد وی مهر خود از ایران زمین گسسته و سالها از فرو باریدن قطره‌ای باران دریغ ورزیده است. زیرا:

ز بیدادی شهریار جهان	همه نیکوی باشد اندر نهان
نزیاید به هنگام، در دشت گور	شود بچه باز را دیده کور
ببرد ز پستان نخچیر شیر	شود آب در چشمه خویش، قیر
شود در جهان چشمه آب، خشک	نگیرد به نافه درون بوی، مشک

پس ایرانیان چاره آن می‌بینند که کیخسرو را با رنج بسیار از توران زمین آورده به جای نیا بر تخت نشانند. اما کیخسرو چون دیگر پادشاهان نیست که دل به پادشاهی بسته باشد. تاج و تخت را می‌پذیرد تا به بیدادگریهای کاووس پایان دهد و ویرانیها را آباد سازد. و نیز می‌پذیرد تا همانگونه که پدرش پیشگویی کرده بود کین وی را از تورانیان

بستانند. او می‌آید تا ایرانیان را هم از کاووس رهایی دهد، هم از افراسیاب. اما چون وظیفهٔ خود را به انجام می‌رساند همچون ایرج پاکنهاد دست از پادشاهی می‌شوید. تاج و تخت را به دیگری می‌سپارد و خود گوشه‌نشینی اختیار کرده به نیایش پروردگار سرگرم می‌شود و ...

بنابر این حساب کیخسرو از حساب خسروان دیگر جداست. در او به چشم یک رهاننده بهتر می‌توان نگریست تا به چشم یک پادشاه.

«به دنیا آمدن کیخسرو»

چون سر پهلوان گرانمایه، سیاوش پاکدل را از بدن دور ساختند، فرنگیس، داغدیده و دلریش، چنان زار بگریست که بانگ فغان و شیون او در کوی و برزن پیچید، زبان به نفرین افراسیاب گشود و گیسوی خویش ببرید و نالهٔ بسیار کرد. پیلسم جوان برادر پیران از بیم آنکه مبادا افراسیاب سنگدل به جان دختر خویش نیز گزند می‌رساند، بر آن شد که به ختن رفته سپهد پیران را آگاه کند. پس فرشیدورد و لَهاک، دو پهلوان تورانی دیگر را با خود همداستان کرد و به همراه آن دو به راه افتاد. سه سوار بی‌آنکه دمی درنگ کنند، شب و روز تاختند. چون رسیدند به نزد پیران شتافتند و با دل پُردرد و چشم گریان آنچه را که روی داده بود بازگفتند. سپهد سالخورده به شنیدن آن از شگفتی گویی برجای خشک شد. رنگ از رخسارش پرید و موی بر تنش راست ایستاد. آنگاه چون به خود آمد

چندان خروشید و افسوس خورد و بر سر و روی خود کوبید که پهلوانان از اینکه مبادا او به خود آسیبی رساند بیمناک شدند. پس پیلسم گفت:

«ای برادر این تنها درد ما نیست. تیزبشتاب که اگر دیر

بجنبی، فرنگیس نیز به سرنوشت سیاوش دچار خواهد شد.»

سپهد به تکاپو افتاد. نمی خواست بار دیگری آنکه از دست او

کاری برآید، رویدادی شوم رخ دهد. سه اسب تکاورزین کرد. او و

رویین پهلوان و فرشیدورد بر اسبان نشستند و رو سوی سیاوش گرد نهادند.

دو روز و دو شب تاختند تا به شهر رسیدند. چون به کاخ سیاوش درآمدند،

روزبانان شاه را دیدند که فرنگیس را به خواری می کشیدند و می بردند.

پیران دانست که دلشوره پیلسم بیهوده نبوده است زیرا افراسیاب سنگدل

هماندم فرمان داده بود که فرنگیس را چندان بزنند تا کودکی را که از

سیاوش در شکم داشت فرو افکند. تا فرنگیس چشمش به پیران افتاد

گریه سرداد و به بانگ لرزان از او گله ها کرد، که چرا در روزتنگی

تنهایشان گذاشته بود. سپهد جگر خسته و دلریش از روزبانان خواست تا

زمانی از فرمان سرپیچند. آنگاه به نزد افراسیاب رفت، دو دیده پر آب و

دو لب پر از سرزنش. شاه را نکوهشها کرد و از سرانجام کار بیم داد و

آنگاه سخن را به فرنگیس کشانده گفت:

«با فرزند و کودکی که در شکم دارد کاری مکن که تا در

جهان زنده ای بر تو نفرین کنند. او را به من بسپار تا نگهداروی باشم.

اگر نیز کودک او چنین تو را به نگرانی افکنده است، بمان تا او از مادر

زاده شود، پس وی را نزد تو خواهم آورد و آن زمان هر چه خواهی با او بکن.»

از اینگونه سخنان چندان گفت تا شاه بیخرد رام شد. از آزار فرنگیس چشم پوشید و او را به پیران سپرد. سپهد شاد و خوشنود از تالار بیرون رفت. خود را به روزبانان رساند و آنان را از آخرین فرمان شاه آگاه کرد. آنگاه فرنگیس دردمند و پریشان را برداشت و بیدرنگ رو سوی خُتن نهاد.



فرنگیس در خُتن به آسودگی زندگی می‌گذرانید. گلشهر، همسر پیران از او پرستاری می‌کرد و می‌کوشید تا وی اندوه خویش را فراموش کند. تا آنکه یک شب، سرانجام، فرنگیس کودک خود را به دنیا آورد. پسری نیک چهره و تندرست که نامش را به سفارش سیاوش، کیخسرو نهادند. چون چشم پیران به کیخسرو افتاد، چنان مهر او در دل گرفت که با خود پیمان بست، از گزند افراسیاب در امانش بدارد. پس فردای آن شب به نزد شاه توران رفت تا با چرب زبانی و به اندرز و خواهش دل او را نرم گرداند. بخت با او یار بود، زیرا اکنون که زمانی از گشتن سیاوش می‌گذشت، آتش خشم افراسیاب سبک مغز فرو نشسته و پشیمانی و افسوس جای آن را گرفته بود. او در پاسخ خواهشهای پیران گفت:

«— هر چند من از ستاره شناسان و پیشگویان شنیده‌ام که

پهلوانی از نژاد تور و کیقباد، روزگار توران را سیاه خواهد کرد. و هر چند

که می‌پندارم آن پهلوان همین کیخسرو، فرزند سیاوش باشد: اما هر چه شدنی باشد ناگزیر خواهد شد و تلاش و رنج و اندوه ما سودی نخواهد داشت. من از خون او درگذشتم اما نوزاد را به شبانان سپارید تا در میان آنان بزرگ شود و نژاد و سرزمین خود را به یاد نیاورد، دانشی نیاموزد و آیین گرز و تیر و کمان و کماند فرا نگیرد.»

سپهبد از اندوه و نگرانی آزاد شد. پس شاد و خرسند به ختن بازگشت و آنچه را که شنیده بود با گلشهر و فرنگیس در میان گذاشت. آن دو نیز از اینک که کیخسرو می‌توانست زنده بماند شادمان شدند. آنگاه شبانان کوه «فلا» را فراخواندند و کیخسرو را به آنان سپرده سفارش بسیار کردند:

«بزرگ شدن کیخسرو»

سالها گذشت. کیخسرو بزرگ و بزرگتر می‌شد. او در میان شبانان روزگار می‌گذرانید و به سختیها و تلخیهای این زندگی خو می‌گرفت. خوراکش همان خوراک ساده و پوشاکش همان پوشاک زبر و خشن آنان بود. در همین سالها بود که تهمتن به خونخواهی سیاوش خاک توران را زیر پا نهاده پیروزمندانه تا گنگ پیشروی کرد. افراسیاب را به گریز واداشت و خود به جای او بر تخت نشست. او و ایرانیان شش سال در توران ماندند و آنگاه از بیم آنکه مبادا افراسیاب از راهی دیگر به ایران حمله برد، به سرزمین خود بازگشتند. شاه توران نیز چون همه جا را از

ایرانیان تهی یافت به گنگ بازگشت و پادشاهی خود از سر گرفت. زمانی که ایرانیان در توران بودند نه آنان از کیخسرو آگاهی داشتند و نه کیخسرو از ایران و ایرانی چیزی می دانست. پس از آن نیز که افراسیاب به گنگ بازگشته بود کیخسرو همچنان در نا آگاهی به سر می برد و جز گاو و گوسفند و کوه و دشت و خانواده چوپانیش چیزی ندیده و نشنیده بود. اما اندک اندک نشانه‌های پهلوانی در او پدیدار می شد در هفت سالگی از تکه چوبی کمان و از تکه روده‌ای زه ساخت و با تیر بی پرو پیکان^(*) به شکار پرداخت. در دهسالگی یلی بیباک شد که به شکار خرس و گراز می رفت و با شیر و پلنگ درمی آویخت. او هر چه بزرگتر می شد بیشتر خود را با شکارهای بزرگ سرگرم می کرد، چندانکه شبانان هراسان شدند. آنان به نزد پیران رفته، از او خواستند تا کیخسرو را باز پس گیرد. زیرا از آن بیم داشتند که نوجوان دلاور روزی سرانجام آسیبی به خود رساند و آنگاه سپهبد آنان را گناهکار بشمارد. پیران به شنیدن داستان دلاوریهای کیخسرو بخندید و بسیار شادی نمود. او بر آن شد تا کیخسرو را به نزد خود آورد و به زندگی چوپانی وی پایان دهد، زیرا از سوی دیگر افراسیاب نیز از سپردن کیخسرو به دست شبانان پشیمان گشته و خواستار وی شده بود. سپهبد بر اسب نشست و رو سوی کوهستان نهاد. چون به آنجا که کیخسرو بود رسید و او را بدید، یاد سیاوش در دلش زبانه کشید. از اسب به زیر آمد و چوپان جوان را تنگ

* (نوک تیر).

درببر گرفت. چندان با او مهربانی کرد که کیخسرو در شگفت شد. او نمی دانست چرا بزرگ و مهتری چون این سوار سالخورده با چوپانزاده‌ای چون او اینگونه به نیکی رفتار می‌کند. پیران نیز بی آنکه با وی سخنی بگوید بر اسبش نشاند و به کاخش آورد. چون چشم فرنگیس به فرزند افتاد، فریادی از شادی برکشید. خسرو را در آغوش فشرد و بوسه‌ها بر سر و روی وی زد. آنگاه جوان شگفتزده را به گرمابه فرستادند و جامه‌های نیکو بر او پوشانیدند. چند روزی گذشت و پیران بر آن شد تا خسرو را به نزد افراسیاب برد، زیرا که شاه توران سخت خواستار دیدن و آزمودن وی بود. پس سپهد، جوان را فراخواند و او را برای دیدار با شاه آماده کرد و پس از سفارشهای بسیار چنین گفت:

«ای جوان خردمند، افراسیاب آهنگ آزمودن تو را دارد. بدان که تنها زمانی از گزند او در امان خواهی ماند که یک امروز خود را به دیوانگی زنی و هر چه از تو پرسید پاسخ نا به جا دهی. آنگاه او آسوده دل خواهد شد و تو را نیز برای همیشه آسوده خواهد گذاشت.»

کیخسرو که اکنون دیگر می دانست، فرنگیس مادر اوست و گناه دوری آنها به گردن افراسیاب بوده است، سخنان سپهد را به گوش جان شنید. او با آنکه از اینهمه رویداد باور نکردنی سرگشته و گیج شده بود می دانست که باید از پیران پیروی کند و گفته‌های او را به کار بندد. پس چون آموزشها و اندرزهای پیران به پایان رسید، هر دو بر اسب نشستند و روسوی گنگ نهادند. رفتند و رفتند تا به پایتخت رسیدند. آنگاه به

کاخ افراسیاب درآمده، او را درود فرستادند. افراسیاب به دیدن برزو بالای کیخسرو و چهره زیبای او که همانند سیاوش بود رنگ از رخسارش پرید و نگرانی بر دلش چیره گشت. پیران نیز به دیدن هراس پادشاه دل‌نگران شد، زیرا از آن بیم داشت که او به کیخسرو آسیبی رساند. اما جوان خردمند چنان خود را به بیخردی زد که ترس و بیم از دل همگان رخت بربست. شاه که می‌خواست وی را بیازماید نخست پرسید: «— بگو تا بدانیم که از کار جهان چه می‌دانی و زندگی شبانی را چگونه می‌بینی» کیخسرو پاسخ آورد که: «— در بیابان شکار نیست و من نیز کمان و تیر ندارم.» افراسیاب بار دیگر از نیک و بد روزگار پرسید و چنین پاسخ شنید که: «— جایی که پلنگ باشد دل مردم تیز چنگ را خواهد درید.» این بار پادشاه از مادر و پدر و شهر و سرزمین وی پرسید کیخسرو گفت: «— شیر درنده با سگ در نخواهد آویخت.» افراسیاب که این سخنان را شنید چون گل از شادی شکفت و بسی خندید. آنگاه رو به پیران کرده گفت: «— این جوان را هوش و خرد نیست. از سر می‌پرمش و از پای پاسخ می‌آورد. بیگمان از وی نه بدی به ما خواهد رسید نه نیکی. او را به مادرش بسپارید و هر دو را روانه سیاوش گرد کنید و هر چه می‌خواهند به آنها بدهید.»

پیران بسی شاد شد و چون به ختن بازگشتند ساز سفر مادر و پسر آماده ساخت و با خواسته بسیار روانه راهشان کرد. او که نتوانسته بود برای سیاوش کاری کند، اکنون خرسند بود که فرزند او را از سرنوشت بد

رهانیده است. از آن پس فرنگیس و کیخسرو در سیاوش گرد ماندند و فرزند از زبان مادر همه رازهای زندگی خود و پدرش را شنید.

«خواب دیدن گودرز»

چند سالی گذشت. در ایران زمین مردمان به سختی روزگار می‌گذرانیدند. آنان از کاووس ناخشنود بودند و وی را شایسته تاج و تخت نمی‌دانستند. شهرها رو به ویرانی می‌رفت و خرمی و آبادانی از همه جا رخت بر بسته بود. بویژه که خشکسالی نیز بر درد و رنج مردم افزوده و رنگ خوشی و شادمانی از دلشان زدوده^(*) بود. شبی چون هر شب، دلگیر و افسرده و ماتم بار، گودرز پهلوان خوابی شگفت دید. چنان دید که کسی بر او بانگ زده می‌گوید:

«— ای سپهد نامبردار، سیه‌روزی ایرانیان از پادشاهی ناشایست کاووس است و ایرانیان برای رهایی از این تنگی و سختی باید شاهی نو بر تخت نشانند. پس بدان که از سیاوش فرزندی پردل و هوشمند به جای مانده است به نام کیخسرو. او هم اکنون در توران زمین به سر می‌برد و تنها کسی است که سزاوار جانشینی کیکاووس است. اما از پهلوانان ایران هیچکدام توانایی یافتن او را ندارند مگر فرزند دلاور تو گیو پهلوان. او باید به توران رفته شاه نورا بیابد و وی را به ایران آورد.»

چون سپیده بردمید، گودرز پیر بیدار شد و به یاد خوابی که دیده بود افتاد. پس فرزند خود گیورا فرا خواند و آن خواب شگفت را با وی در میان نهاد. گیودلاور به شنیدن آنچه پدر گفت سخت به شور آمد. زیرا که از آن بوی خوشِ آینده‌ای دلپذیر می‌آمد. پس چنین پاسخ آورد که:

«— ای پدر، من به رای تو گردن نهاده‌ام، و به این کار کمر بسته‌ام. باشد که ایران زمین دگر باره خرم و آبادان شود و روی خوشی و شادمانی به خود ببیند.»

این بگفت و هماندم آماده رفتن شد. اما چون می‌خواست پنهانی به توران شود، بر آن بود که کسی را با خود همراه نکند. پس تیغی و کمندی بر گرفت. بر اسبی نشست و آنگاه تنها فرزند خود بیژن را که هنوز خردسال بود به پدر سپرده با دلی پر امید به راه افتاد. گودرز پیر می‌دانست که فرزند به سفری سخت و پربلا می‌رود. از این رو هراسان و دل‌نگران بود. اما بی‌آنکه پریشانی خود آشکار کند، فرزند را بدرود گفته برای وی آرزوی کامروایی کرد.

«جستجوی گیو برای یافتن کیخسرو در توران»

توران زمین کشوری بزرگ و پهناور بود و یافتن کیخسرو در چنان سرزمینی به تلاش خستگی ناپذیری نیاز داشت. گیودلاور چون از مرز ایران و توران گذشت، دمی آسوده‌ننشست. هر جا کسی را می‌دید به ترکی از او نشان کیخسرو را می‌جست. اما همواره پاسخها یکسان بود، زیرا

هیچکس از کیخسرو آگهی نداشت. پهلوان روزها کوه و دشت را زیر پا می‌نهاد و شبها در جایی دور از چشم مردمان بر بستری درشت و ناهموار می‌خفت. گاه نیز به نخچیر می‌پرداخت و از گوشتِ گور و آهوئی که شکار می‌کرد، برای خود خوراک می‌ساخت. هفت سال بدین گونه سپری شد بی آنکه کوچکترین نشانی از کیخسرو یافته شود. پهلوان با جامه‌های ژنده و پاره و سرورویی آشفته همچنان در جستجوی فرزند سیاوش در تلاش و در تکاپو بود. روزی از روزها که سخت خسته و درمانده شده بود، به مرغزاری سبز و خرم رسید. از اسب به زیر آمد و سر در چشمه‌ای پر از آب گوارا و خنک فرو کرد. سرورویی بشست و آبی بنوشید و آنگاه بر زمین پوشیده از سبزه و چمن دراز کشید. پس از هفت سال جستجوی بیهوده ناامیدی و دلسردی بر دلش چیره می‌شد. با خود اندیشید که «بیگمان آن شب افسونگری بدسرشت و دیوی پلید به خواب گودرز پهلوان آمده بوده است. همانا که زاییده شدن کیخسرو از مادر جز دروغی اهریمنی نبوده و سیاوش هرگز فرزند نداشته است.» اینچنین خود را از آن رو که فریب خورده بود سرزنش می‌کرد و بر رنج برباد رفته هفت ساله افسوس می‌خورد. آنگاه چون خواب به چشمانش نمی‌آمد، آهنگ گشت و گذار در آن دشت خرم کرد. برخاست و افسار اسب در دست گرفته به گردش پرداخت. دلخسته و پیریشان می‌رفت و می‌نشست و به دیدن گلزار و چمنزار زیبا و دلگشا، یاد ایران زمین را زنده می‌کرد که ناگاه چشمش به جوانی افتاد خوش سیما و بلند بالا کنار چشمه‌ای پر آب، یلی نشسته بود

و شکاری به سیخ کشیده کباب می‌کرد. از اندام پهلوانی و رفتار باشکوه و چهره زیبای او بزرگ منشی و نیک سرشتی می‌بارید. بویژه که همه چیز او یادآور سیاوش بود. گیو دلاور چون ایس بدید، چنین اندیشید که: «بیگمان گمشده خود را یافته‌ام و این جوان کسی نیست، مگر فرزند سیاوش.» پس با دلی شادمان و امیدوار، اما هنوز ناباور، افسار اسب رها کرد و پیاده به سوی جوان دوید. چون رسید بانگ بر او زد که:

«— درود بر تو ای دلاور، آیا همانگونه که من می‌پندارم تو کیخسرو، فرزند سیاوش نیستی؟»

جوان برومند که پهلوان را هنگام دویدن دیده بود به شنیدن این سخن چون گل از شادی شکفت. چنین پاسخ آورد که:

«— آری من همانم که تو پنداشته‌ای. اما آیا تو نیز گیو گودرز نیستی و به جستجوی من از ایران نیامده‌ای؟»

پهلوان مات و انگشت به دهان ماند، پرسید:

«— این چه شگفتی است که می‌شنوم؟ چه کس با تو از گیو و گودرز سخن رانده است و مرا از کجا می‌شناسی؟»

جوان پاسخ داد:

«— آنچه گفتم از مادرم شنیده‌ام. او نیز از پدرم شنیده بود که روزی سرانجام پهلوانی از ایران خواهد آمد و فرزندش را با خود به ایران خواهد برد و آن پهلوان کسی نخواهد بود مگر گیو گودرز.»

پهلوان اینک بیگمان دانست که جوان کیخسرو است. اما تنها

یک چیز دیگر به جای مانده بود تا وی براستی دل آسوده کند. پس گفت:

«— ای نیک مرد، سیاوش و نیاکان او همه خالی سیاه بر بازو.

داشتند. اگر تو براستی کیخسروی نشان نژاد خود بر من آشکار کن.»

کیخسرو چون این شنید درنگ نکرد. بازوی خویش برهنه ساخت و خال سیاه خود پدیدار کرد. پهلوان خسته و رنج دیده، به دیدن آن، چنان شاد شد که آهی از دل برکشید. دو دلاور یکدیگر را در آغوش گرفتند و زمانی دراز بر سر و روی هم بوسه زدند. اشک شادی از دیده روان ساختند و یزدان پاک را سپاس گفتند. آنچنان خوشنود و شادمان بودند که از بوسیدن یکدیگر سیر نمی شدند. گیو خوشنود از اینکه سرانجام رنج هفت ساله اش بیهوده نماند و خسرو خرسند از اینکه بزودی به ایران خواهد رفت. دو پهلوان پی در پی از هم پرسشها می کردند و از روزگاری یکدیگر جویا می شدند. از چگونگی زندگی خسرو و مادرش در توران زمین و از چند سال جستجوی خستگی ناپذیر گیو و از ایران زمین و ایرانی سخنها به میان آمد. این از آنکه فرزند سیاوش چنان روزگار سختی داشته اندوهگین شد و آن از اینکه ویرانی و تنگی به ایران زمین روی کرده دردمند گشت. اینچنین گفتگوکنان به راه افتادند و رفتند تا به سیاوش گرد رسیدند. فرنگیس به دیدن گیو، چون دانست که سرانجام آنچه همسرش گفته بود رخ نموده است، از رنج و اندوه آزاد شد. پس آن روز را به جشن و شادمانی پرداختند و خستگی سالهای سال در بیم و امید به سر بردن را از تن و جان زدودند. چون چندی به خوشی گذراندند، فرنگیس خردمند به

پهلوانان هشدار داد که برای رفتن به ایران درنگ روا ندارند. زیرا دیری نخواهد گذشت که افراسیاب پلید از آمدن گیوبه سیاوش گرد آگاه شده سپاهی برای نابودی آنان روانه آنجا خواهد کرد. دوپهلوان پذیرفتند و با او همداستان شدند. آنگاه فرنگیس دگر باره لب به سخن گشود و به کیخسرو گفت:

«— و تو ای فرزندم. بدان که پدرت هنگام بدرود گفتن من، اسب خود، شبرنگ بهزاد را در دشت رها کرد تا آنگاه که زمان رفتن تو به ایران فرا رسید از آن تو باشد. پس فردا زین و لگام برگیر و به همراه پهلوان به دشت برو و اگر اسبی میان گله اسبان دیدی که به آبشخور آمد و به دیدن تو نرمید، زینش کن و بر پشتش نشین که بیگمان هم او شبرنگ بهزاد است.»

«یافتن شبرنگ بهزاد»

چون سپیده دمید دو پهلوان به گفته فرنگیس رفتار کردند. به دشت رفتند و چشم به راه شبرنگ بهزاد نزدیک رودخانه ای که آبشخور اسبان بود پنهان شدند. دیری نگذشت که گله اسبی بزرگ به کنار رودخانه آمد تا آبی بنوشد. اسبان سرکش و رمنده، پوزه در آب رودخانه فرو بردند که به ناگاه کیخسرو از کمین گاه جست و خود را نمودار کرد. همه آن بادپایان زیبا به دیدن او بی آنکه سیراب شده باشند راه گریز در

پیش گرفتند، مگر زیباترین آنها که آرام بر جای ایستاد. کیخسرو که دانست، اسب پدر را یافته است به سوی او شتافت. شبرنگ گویی او را شناخته بود، بی آنکه از جای بجنبد، درنگ کرد تا خسرو زین و لگام بر او زند و بر پشتش نشیند. آنگاه با رفتاری پرشکوه از جای کند، چون باد به میان دشت تاخت و از چشم گیو پهلوان ناپدید شد. پهلوان که تا کنون از آنهمه سخت درشگفت شده بود، اینک نگران شد. نگران آنکه مبادا به سوار جوان آسیبی برسد. اما بزودی با پدیدار گشتن کیخسرو و شبرنگ نگرانی وی جای خود را به شادی داد. آن دو گفتگوکنان و شادمان به سیاوش گرد بازگشتند و به نزد فرنگیس رفتند. زن خردمند همه چیز را برای رفتن آماده کرده بود. با اینهمه هنوز یک کار به جای مانده بود. او دو پهلوان را، پیش از آنکه برای همیشه با سیاوش گرد بدرود کنند به سراغ گنج پنهان خویش برد. در گنج بگشود و آنهمه زر و سیم و خود و زره و سلاح رزم را به گیو نمایاند. آنگاه از او خواست تا به نشانه سپاسگزاری آنان از رنجهای بیشمار وی هر آنچه می خواهد برای خود بردارد. گیو پهلوان بدون هیچگونه چشمداشتی آنهمه رنج و بلا را به جان خریده بود، اما چون پافشاری مادر و فرزند را دید از میان آنهمه زر و خواسته، زره سیاوش را برگزید. زرهی که هیچ تیغ و نیزه و تیری بر آن کارگر نبود. چون این کار ساخته شد به اندازه نیاز از آن گنج برداشتند و آهنگ رفتن کردند. فرنگیس خودی بر سر گذاشت و زرهی بپوشید و چون مردان بر پشت بادپایی نشست. آنگاه سه سوار، تیز و پرشتاب به سوی دشت

تاختند. شهر سیاوش را پشت سر گذاشتند و روسوی سرزمین سیاوش نهادند.

«آگاه شدن پیران از گریختن کیخسرو»

رفتن آنان بر کسی پوشیده نماند. در شهر، این داستان زبانزد همگان شد و چندان دهان به دهان آن را بازگو کردند که سرانجام آگاهی به پیران رسید. سپهد به شنیدن آن سخت به جوش آمد. او می دانست که ایرانیان هنوز از بهر سیاوش دلی پر خون دارند، و اگر کیخسرو از جیحون بگذرد، آنان دلگرم شده بار دیگر به توران زمین حمله خواهند کرد. پس کلباد و نستیهن را فرا خواند و به آنان فرمان داد تا سپاهی بردارند و سردر پی آن سه نهند. زیرا، هر چند او کیخسرو و مادرش را بسیار دوست می داشت و آنان را از مرگ رهانیده بود، اما چون سپهد توران زمین بود، می بایست سرزمین خود را نیز از هر گزند نگاه دارد و نمی خواست که اگر رخدادی شوم روی نمود تورانیان او را گناهکار بشمرند. دو سردار تورانی کلباد و نستیهن، سیصد سوار برگزیدند و به راه افتادند، تا مگر مادر و فرزند را از رفتن بازداشته گیورا سر از بدن جدا سازند. از آن روی سه سوار گریزپا، شبها راه می سپردند و چون سپیده برمی دمید، به آسایش می پرداختند. بر سینه کوهی جای امنی می یافتند و آنگاه برای آنکه به آسودگی بخوابند، یکی را از میان خود به پاسبانی می نشانددند. روزی از

این رورها که گیو پاسبان بود و گیخسرو و فرنگیس خوابیده بودند سپاه کوچک کلباد و نستیهن در دشت پدیدار شد. پهلوان که آماده کارزار بود، به دیدن سواران تورانی درنگ نکرد. بر اسب نشست و بی آنکه مادر و فرزند را بیدار کند از کوه سرازیر شد. آنگاه رو سوی سپاه نهاد و یکتنه به میان آنان زد. گاه به گرز و گاه به خنجر و گاه به تیغ چندان بر سر و روی تورانیان کوبید، که همه از ترس و شگفتی پریشان و آسیمه سر شدند. پس همچنان که از پیش او می‌گریختند در میانش آوردند و باران نیزه بر او باریدن گرفتند. اما زره سیاوش که بر تن پهلوان بود وی را از هر آسیبی در امان می‌داشت. او همچنان می‌گرید و می‌خروشید و سربی تن و تن بیسر به زمین می‌افکند. کلباد و نستیهن که یارای هم‌آوردی با این یل شیرافکن در خود ندیدند، بازمانده سپاه را به گریختن فراخواندند. خود پیش افتادند و سپاهیانی که جان به در برده بودند، در پس آنان از کارزار گریختند. گیوتیغ در کف بر جای ایستاد و به تماشای پراکنده شدن سواران بزدل تورانی خنده سرد داد. آنگاه شاد و سرافراز به کوه بازگشت تا آنچه را که روی داده بود برای همسفران خود بازگو کند.

«بازگشتن کلباد و نستیهن به نزد پیران»

سپهد پیران چشم به راه بازگشت پیروزمندانه کلباد و نستیهن بود که آنان خسته و غارآلود و زخم خورده از راه رسیدند. به دیدن سر و روی

آشفته آن دو خشم سپهد برانگیخته شد. به جوش آمد و خروشید که:

«— خسرو چه شد؟ با فرنگیس چه کردید و سر گیو کجاست؟ این چه شگفتی است که چنین دست خالی و خوار و زار باز گشته اید؟»

دو سردار سرافکنده و دلتنگ یارای سخن گفتن نداشتند. اما سپهد چندان به جوش آمده بود که بیش از آن خاموش ماندن روا نبود. پس کلباد به سخن درآمد که:

«— ای پهلوان اگر از رزم گیویاد کنم، دلت از جنگ و ستیز سیر خواهد شد. تومی دانی که من در دشت نبرد چگونه تیغ می زنم و بارها مرا آزموده‌ای، بیش از هزار بار بر سر و پهلوی گیو گرز کوبیدم اما سودی نکرد. گویی سرش از سندان بود و برش به سختی دندان پیل. من رزم رستم بسیار دیده‌ام اما او را نیز در زخم خوردن اینچنین پایدار نمی‌دانم. چون پیل، خروشان بود، چون شیر جوشان بود. خستگی نمی‌پذیرفت و به هر زخمی که می‌زد گویی نیرویی تازه می‌گرفت.»

پیران چون شنید، بانگ بر آنان زد و گفت:

«— آیا شرمتان نمی‌آید که با آنهمه گردی و دلاوری خود و آنهمه گرد و دلاوری که با خود بردید اینچنین از یک تن سوار شکست خوردید؟ زینهار، از این ننگ جایی سخن نگوئید که اگر شاه آگاه شود از این پس نزد او جایی نخواهید داشت.»

اینگونه سخنان درشت گفت و دو سردار را نکوهش کرد و از پیش خود راند. آنگاه هزار سوار برگزید و پیشاپیش آنان جای گرفت و در

جستجوی گیو و همراهانش به راه افتاد. اما این بار چون چندی از رفتن وی گذشت، افراسیاب از همه چیز آگاه شد. او نیز پریشان و آشفته، نفرین و دشنام بر لب، سپاهی فراهم آورد و راه بیابان درپیش گرفت.

«نبرد پیران و گیو»

پیران و سپاهش روز و شب تاختند تا به کنار رود گلزریون رسیدند. آن سوی رود بر بلندی تپه‌ای، دو پهلوان خفته بودند و فرنگیس بیدار و گوش به زنگ به پاسبانی نشسته بود. چون چشم زن خردمند به سواران تورانی افتاد، نزد دو دلاور شتافت. آنان را از خواب بیدار کرده خبر آمدن تورانیان را به آگاهیشان رساند. کیخسرو به شنیدن خبر آماده نبرد شد. اما گیو پهلوان به خواهش فراوان او را از اندیشه رزم بازداشت. زیرا اگر کیخسرو کشته می‌شد، رنج هفت ساله او و امید ایرانیان بر باد می‌رفت. پس پهلوان زره سیاوش بیوشید و خود بر سر گذاشت و تیغ در کف گرفت و سواره روسوی تورانیان نهاد. چون به کنار آب رسید غرشی کرد و سالار لشکر را به مبارزه خواست. از آن سوی رود پیران پهلوان به شنیدن رجزخوانی گیو خشمگین و پر خاش کنان فریاد زد که:

«ای بدرگ دیوزاد، اکنون که تنها به کارزار آمده‌ای سزای گستاخی خود خواهی دید. اگر یک سوار کوه آهن هم باشد، هنگامی که هزار مور گردش درآیند زره بر تنش چاک چاک خواهند کرد و چون مردار

بر خاکش خواهند کشید. «

گیو دلاور باز به سخن درآمد که:

«— ای سپهدار دلیر، اکنون به این سوی رود بیا تا ببینی از این

یک سوار چه بر سرت خواهد آمد، کیست که تاب زخم گرز و شمشیر مرا

آورد؟»

پیران خروشی از خشم برآورد و با اسب به آب زد.

رود ژرف و خروشان را چون کشتی پیمود و به خشکی درآمد.

گیو گودرز در رزم شتاب نکرد، پشت به پیران نمود و روبه

بیابان تاختن گرفت. سپهبد چون چنین دید سردرپی وی

نهاد. چندان رفتند و رفتند تا از رود و سپاه دور افتادند.

آنگاه پهلوان ایرانی دست به فتراک^(*) برد و عنان^(**) بیچاند و کمند

برگرفته آن را تاب داد و سر سپهبد ترک را به بند آورد. پیران از اسب به

زیر افتاد و بر خاک غلتید. چندی بر زمین کشیده شد و تلاشهایش برای

رهایی سودی نکرد. پس گیو پهلوان چون شیر دمان بالای سر وی آمد.

دست و پایش بیست و زره از تنش برگرفت و خود پوشید و سوار بر اسب

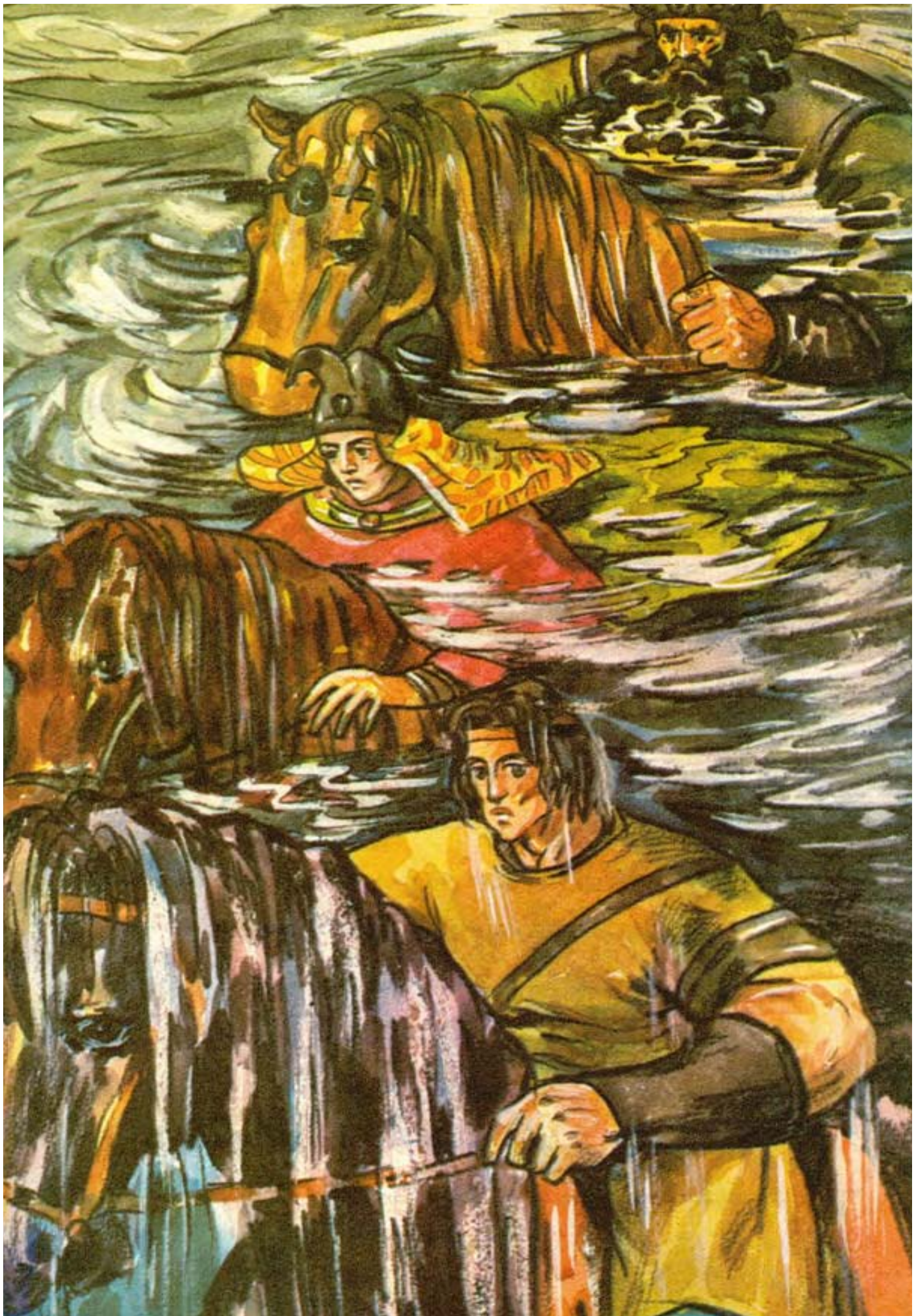
او به کنار رود آمد. تورانیان به دیدن او گمان کردند که سپهدشان پیروز

از نبرد بازگشته است. پس به جای ماندند تا او از رود گذر کند. اما به

زودی به نادرستی پندار خود پی بردند. زیرا هنگامی که پهلوان به این

* (جای کمند بر روی زین اسب.

** (افسار.



سوی رود آمد، شمشیر از نیام برکشید و چنان به میان لشکر زد که ترس و بیم بر دل همگان چیره شد. گیو دلاور چون بار گذشته بی آنکه درنگ کند چپ و راست بر سر و مغز ترکان می‌کوبید. لشکر بیم‌زده یک چند ایستادگی کرد. بسی تیرو گرز و تیغ و نیزه بر او زدند اما سودی نکرد. پس چون بیچاره گشتند راه گریز در پیش گرفتند. هر کسی در اندیشهٔ جان خود شد و آن سپاه انبوه چنان از یک تن سوار گریخت که گلهٔ گور از شیر ژیان می‌گریزد. پهلوان شادمان و خندان لب بازگشت. به نزد پیران رفت و او را به خواری، کشان‌کشان از تپه بالا برد. آنگاه سپهد سالخورده را پیش پای کیخسرو افکند و چنین گفت:

«— گناه کشته شدن سیاوش به گردن این بددل بیوفا است. اگر افسون او نبود سیاوش هرگز به توران نمی‌رفت و به آن سرنوشت شوم گرفتار نمی‌آمد. اکنون که آن جوان نیک سرشت کشته شد، این دیو بدسرشت نیز باید کشته شود.»

پیران که این شنید رو به خسرو و فرنگیس بانگ برآورد و گفت:

«— ای جوان خردمند و ای زن نیکنهاد، شما می‌دانید که من از بهر سیاوش چه خونین جگر و خسته دلم. و نیز می‌دانید که چه رنجها کشیدم و با شاه چه پیکارها کردم تا شما را از مرگ رهانیدم. پس اکنون سزاوار است که مرا از چنگ این نرّه اژدها رهایی دهید و آزادم سازید.»

کیخسرو و فرنگیس که از دیدن پیران در بند، اندوهگین و دلتنگ شده بودند چون سخنان او را شنیدند، باز بیشتر به درد و اندوه گرفتار

آمدند. پس سرانجام مادر رنج‌دیده که سپاسگزار پیران بود، با چشمانی اشکبار به سخن درآمد و به گیو گفت:

«— بدان که این پهلوان گرانمایه، همواره نگاهبان ما از بد روزگار بود. و پس از آفریدگار تلاش‌های او ما را از نیستی رهایی داد. پس از تومی خواهیم که او را زینهار دهی و رها سازی تا مگر سپاس او به جای آورده باشیم.»

گیو چون شنید در اندیشه شد. آنگاه چنین به سخن درآمد که:

«— ای سر بانوان، من سوگند خورده‌ام که اگر به او دست یابم، از خونش زمن گلگون کنم. اینک من میان پیروی از فرمان تو و به جای آوردن سوگند خود سرگردانم.»

کیخسرو به شنیدن گفته گیو اندیشه‌ای از مغزش گذشت. پس رو به پهلوان کرده گفت:

«— اکنون که چنین است از سوگند خود چشم‌پوش و خنجر کشیده گوش سپهبد بدان سوراخ کن. چون از گوش وی بر زمین خون چکد، تو سوگند خود به جای آورده باشی و خواسته ما نیز با آزادی وی برآورده خواهد شد.»

پهلوان را این سخن پسند آمد. خنجر برکشید و آنگونه که خسرو گفته بود رفتار کرد. آنگاه سپهبد که آزادی خود را نزدیک می‌دید خواست که اسب او را نیز بدو باز پس دهند. اما گیو پهلوان گفت:

«— تنها زمانی چنین خواهم کرد که دستت ببندم و تو سوگند یاد

کنی که هیچکس مگر همسرت، گلشهر آن را نگشاید.»
 سپهد پذیرفت و سوگند یاد کرد. پس پهلوان دست او ببست و بر
 اسبش نشاند و روانه راهش کرد.

«آگاهی افراسیاب از شکست پیران»

افراسیاب همچنان می تاخت تا به آوردگاهی که در آنجا گیوبا
 سیاه کلباد و نستین رزمیده بود رسید. چون نگریت زمین پر از کشته
 دید. در هر سویی سربازی به خون غلتیده برخاک افتاده بود. چندان که
 شاه توران گمان برد، سپاهی بر آنان یورش آورده است. اما چون شنید که
 اینهمه کشته تنها از زخم یک سوار است سخت در خشم و شگفتی شد.
 اینچنین خروشان و آشفته بر کشته ها می نگریت و بر کیخسرو و
 فرنگیس نفرین می فرستاد که ناگاه گرد سپاهی از دور پدیدار گشت.
 پیران که در راه، سپاه خود را گرد آورده بود اینک به سوی آنان می آمد.
 خسته و خوی کرده و دست بسته پیش و پیشتر آمد تا به افراسیاب رسید.
 شاه توران نخست پنداشت که وی پیروزمند بازگشته است، اما به دیدن
 دست بسته و حال نزاروی دلسرد شده بر خشمش افزوده گشت. پس بانگ
 برآورد و خروشید و از چند و چون کار جويا شد. سپهد هر آنچه را که
 روی داده بود، از دلاوریهای گیو و شگفتیها که از وی دیده بود و

گرفتاری و آزادی خود همه را باز گفت، آنگاه بر گفته چنین افزود که:

«— شاهان من سوگند خورده‌ام که کسی جز گلشهر، بند دست من نگشاید. پس اکنون مگذار سوگند خود بشکنم و رهایم کن تا به خُتن روم و از این بند آزاد شوم.»

افراسیاب چنان به جوش آمد که کم مانده بود سرپیران را از تن جدا کند خروشی برآورد و دشنامی بداد و وی را از پیش خود راند. آنگاه رو به سپاه فریاد زد که:

«— یک دم درنگ روا مدارید. چه اگر کیخسرو از جیحون بگذرد، توران دیگر هرگز روی آرامش به خود نخواهد دید. پس به دنبال من رو سوی جیحون آورید.»

این بگفت و بر اسب خود هی زد و پیشاپیش سپاه چون باد تاختن گرفت.

«رسیدن گیو و همراهانش به جیحون»

فرنگیس و گیو و کیخسرو سرانجام به جیحون رسیدند. به رود پهناور پرخروش که کسی را جز با کشتی یارای گذشتن از آن نبود. سه سوار گریزان راه زیادی تا آزادی نداشتند. آنان خاک ایران زمین را در آن سوی رود می دیدند و دلشان سخت به شور آمده بود. پس به باژگاهی^(۵) که بر کناره رود بود رفتند و از باژخواه، کشتی خواستند. مرد باژخواه به دیدن سر و روی آشفته آنان دیگ آزش به جوش آمد. با خود گفت که:

اینان چندان به رفتن شتاب دارند که هر چه بخواهم بیگمان خواهند داد.
پس گفت:

«— ای گرانمایگان اینجا کشتی خوب وتندرو بسیار است، اما ارزان به دست نمی آید. از این چهار چیز که برخواهم شمرد، اگر یکی را به من دهید از رودتان خواهم گذرانند، اگر نه خود باید راهی برای رفتن بیابید. و اما این چهار چیز، یکی زره پهلوان است و یکی این جوان و یکی اسب او و دیگری این زن پرمایه.»

گیو چون شنید خروشی از خشم برآورد و گفت:

«— ای دیوبدسرشت، تو کیستی که کیخسرو و مادر وی را خواستاری کنی؟ تو کیستی که بادپایی چون شبرنگ بهزاد و زرهی چون زره سیاوش را خواستاری کنی؟ اکنون کشتی تو را باشد و آب ما را. خواهی دید که چگونه بی هیچ گزندی از رود ژرف گذر خواهیم کرد و به آنسو خواهیم رسید.»

این بگفت و خشمگین و نفرین بر لب با یاران خود از باژگاه بیرون شد و کنار رود آمد. آنگاه روبه کیخسرو کرده گفت:

«— اگر تو کیخسروی بیگمان از این آب آسیبی نخواهی دید. اکنون ما چاره ای جز اینکار نداریم، زیرا دیری نخواهد گذشت که افراسیاب به اینجا رسیده ما را گرفتار خواهد ساخت.»

کیخسرو گفت:

«— من نیز با تو همداستانم پس خود را به جهان آفرین می سپارم

و ترس از رود خروشان به دل راه نمی دهم.»

این بگفت و از اسب به زیر آمده به نیایش پروردگار پرداخت. آنگاه دوباره بر پشت شبرنگ نشست و با دلی استوار و بی ترس و بیم به آب زد. گیو و فرنگیس نیز از پس او به آب زدند. سه دلاور با امواج پرخروش و نیرومند رود به پیکار پرداختند. گاه چیرگی با امواج بود و گاه با آنان. گاه به دنبال آب کشیده می شدند و گاه راه خود در پیش می گرفتند. تا آنکه سرانجام تندرست و بیگزند به آنسوی رود رسیدند. از آنسو دیری نگذشت که افراسیاب و سپاهش بر کرانه جیحون پدیدار گشتند و از بازخواه سراغ آن سه سوار را گرفتند. بازخواه آزمند که به دیدن آن شگفتی گیج و سرگشته شده بود، همه چیز را به آگاهی افراسیاب رساند و شاه بددل توران فرمان داد که کشتی بر آب افکنند تا مگر در خاک ایران زمین به کیخسرو دست یابند. اما هومان پهلوان او را از سرانجام کارزینهار داد که:

«ای شهریار، از این کار بگذر و بار دیگر بهانه به دست ایرانیان مده. چرا که دگر باره آتش جنگ تیز خواهد شد و گرفتار خشم تهمتن و گودرز و توس و گرگین خواهیم شد. تو توران را نگهدار که اکنون از ایران بیم گزندی نیست.»

افراسیاب ناچار به گفته پهلوان تن داد و اندوهگین و خسته جگر سپاه را بازگرداند. با دلی پر از افسوس و لبی پر از نفرین بر کیخسرو و پیران.

«شادمانی ایرانیان از آمدن کیخسرو به ایران»

چون فرنگیس و گیو و کیخسرو به نخستین شهر ایرانی رسیدند، پیکهایی به هر سو فرستاده آمدن خود را آگهی دادند. دیری نگذشت که در همه جای ایران زمین نام کیخسرو بر زبانها افتاد و کشور از او پرگفتگو شد. همه از اینکه فرزند سیاوش به ایران آمده بود، شادمان و خندان لب شدند و این امید بر دلشان روشنی افکند که با برکناری کاووس و نشستن کیخسرو بر تخت شاهی، سرزمینشان بار دیگر روی خوشی خواهد دید. گودرز پیر از شادی در پوست نمی‌گنجید و هنگامی که دانست کیخسرو و همسرانش به «سپاهان» نزد او می‌آیند، فرمان داد تا شهر را آذین بستند و به پیشباز مهمانان رفتند. آن سه یار از توران گریخته بر آن شده بودند که نخست به نزد گودرز روند، و چون به «سپاهان» رسیدند و چنان پذیرایی باشکوهی دیدند سخت شاد و خرسند شدند. پهلوان پیر به دیدن کیخسرو فریادی از خوشی برکشید. بوسه‌ها بر سر و روی وی زد و بسی یاد سیاوش کرد. آنگاه فرزند خود را در آغوش گرفته بر او آفرین گفت و فرنگیس را گرامی داشت و به مهربانی پذیرا شد. او که پس از هفت سال رفته رفته از دیدار دوباره با فرزند خود نیز دلسرد می‌شد، اکنون اشک شادی به چشم آورده بود. میهمانان چند روزی در «سپاهان» ماندند و به بزم و شادمانی نشستند. آنگاه رو سوی استخر نهادند تا با کیکاووس نیز دیدار کنند. پایتخت با شکوهتر از «سپاهان» پذیرای میهمانان شد. کاووس به دیدن

نوه و عروس خود سخت به شور آمد. گیو پهلوان را پیشکشها داد و از فداکاریهای وی سپاسگزاری نمود. او می دانست که مردم و پهلوانان از وی ناخشنودند و خواهی نخواهی از تخت به زیرش خواهند کشاند. پس به پادشاهی نوه اش خرسند بود و بدان گردن می نهاد. همه پهلوانان و درباریان به دیدن خسرو آمدند و او را سزاوار پادشاهی دانستند مگر توسِ نوزد که از این کار سر باز زد. او که سپهدار ایران بود و در جنگها درفش کاویانی را او به دست می گرفت با پادشاهی کیخسرو همداستان نبود. گودرز چون کج رفتاری توس را دید سخت برآشفته. فرزند خود گیو را با پیامی به نزد او فرستاد تا بلکه وی به راه آید. اما توس نوزد پیام او را به درشتی پاسخ داد که:

«— من نبیره منوچهر و فرزند نوزدم. من سرافرازترین پهلوان پس از رستم پیلستم. سپهدار ایران منم و درفش کاویانی را من نگاهبانم. هیچکس نمی تواند مرا به پذیرش پادشاهی کیخسرو وادار کند. من با این کار هم رای نیستم، چرا که اگر از نژاد افراسیاب پادشاهی به تخت بنشانیم، بخت بد به ما روی خواهد کرد. من فریبرز کاووس را به پادشاهی برمی گزینم که او سزاوارتر است و از هیچ سونژاد از دشمن ندارد.»

گیو چون شنید، دژم و دلتنگ برخاست و به نزد گودرز رفت. هر آنچه را که شنیده بود برای پدر بازگو کرد و او را از شنیدن آن به خشم آورد. پهلوان پیر، توس را بی خرد خواند و از بسیاری خشم بر آن شد که با او

به نبرد برخیزد. پس فرمان داد تا کوس و کرنا نواختند و سپاهی را که زیر فرماندهی خود داشت به دشت کشانید. از آنسو، توس نوذر نیز که دانست گودرز سر جنگ دارد، سپاه خود را به میدان نبرد آورد و در برابر گودرز یان رده برکشید. اما چون آن انبوه لشکر و پیل جنگی و ساز نبرد بدید اندوهگین شد و در دل گفت:

«— همانا اگر ما به جنگ برخیزیم، از هر سوبسی بیگناهان کشته خواهند شد و دودستگی در ایران زمین پدید خواهد آمد. آنگاه کام دشمنان روا خواهد شد و ترکان به آسانی بر ما چیرگی خواهند یافت.»

پس پیش از آنکه دست به سلاح برد، پیکی نزد کاووس فرستاد و او را به میانجیگری خواند. کاووس نیز به شنیدن پیام او خواستار دیدن دو سردار شد. پس گودرز و توس دشت نبرد را رها کرده به کاخ کاووس درآمدند. میان شاه و دو پهلوان سخنها رفت و گفتگوها شد. توس می‌گفت:

«— پادشاهی باید به فرزند شاه، فریبرز دلاور رسد و تا او در جهان است چرا نبیره تاج بر سر گذارد.»

و گودرز پر خاش کنان پاسخ می‌داد که:

«— ای بیخرد، کیخسرو فرزند سیاوش است. به رادمردی و آزاداندیشی سیاوش کس در جهان نبود و اکنون به خردمندی و دلاوری کیخسرو کس در جهان نیست. تو کوردل و نادانی. پدرت نیز بود و تو دیوانه‌ای. بدان که اگر شمشیری همراه داشتم، برویالت را به خون آغشته

می‌کردم.»

توس نیز از پاسخ درنمی‌ماند و بانگ برمی‌زد که:

«— اگر تیغ تو سندان شکاف است، سنان من دل کوه قاف را

می‌درد. اگر تو از کشواد نژاد داری من فرزند نوذرم و از شاهان نژاد دارم.»

اینچنین سخنان درشت به یکدیگر می‌گفتند و برآشفته و خشمگین

بودند. اما کاووس که می‌کوشید آن دو را آرام سازد، ناگهان اندیشه‌ای

نیکو از مغزش گذشت. پس لب به سخن گشود و گفت:

«— ای دلاوران خاموش شوید و به من گوش فرا دهید. شما

می‌دانید که در اردبیل دژی است به نام دژ بهمن که جایگاه اهریمنان

است و همواره از آنان بر مردم آزار و ستم می‌رود، فریبرز و کیخسرو را به

آنجا می‌فرستیم تا دژ را بکشایند و اهریمنان را نابود سازند. هر کدام که

پیروز و سرفراز بازگشت بیگمان بر تخت شاهی خواهد نشست، و

هیچکس سر از فرمان وی نخواهد پیچید. بدینگونه داوری کوتاه خواهد

شد و دودستگی به پایان خواهد رسید.»

دو پهلوان چون این شنیدند، بسی خوشنود شدند، زیرا این بهترین

چاره‌کار بود. پس هر دو با دلی پر امید از کاخ بیرون رفتند تا فریبرز و

کیخسرو را آگاه گردانند.

«رفتن فریبرز و کیخسرو به دژ بهمن»

فردای آن روز فریبرز و توس، ساز جنگ آماده ساختند و به همراه لشکریان خود رو سوی دژ بهمن نهادند. چون رسیدند دژی دیدند سخت استوار و نزرگ. توس با لشکر خود یورشی آورد و به پای دیوار دژ رفت. اما دیوار آنچنان بلند بود که به هیچ روی نمی شد از آن گذشت. هوا نیز بسیار گرم بود. گویی از زمین و آسمان آتش می بارید. تن سواران در میان زره از گرما می سوخت و اسبان سست و ناتوان شده بودند. یک هفته پیرامون دژ گشتند اما هیچ در و دروازه ای بر آن ندیدند. ناچار خسته و بی توش و توان بازگشتند و از رنجی که کشیدند، هیچ بهره ای نبردند. چون به گودرز آگهی آمد که توس و فریبرز به دژ دست نیافته و از گشودن آن چشم پوشیده اند، سپاه را بیاراست و به همراه کیخسرو رهسپار شد. چندین روز در راه بودند تا سرانجام به دژ رسیدند. کیخسرو چون توس در جنگ کردن شتاب نوزید. می دانست که در نبرد با اهریمنان نخست باید افسونی به کار بست و اگر افسون کارگر شد، آنگاه دست به گرز و تیغ و کمان برد. پس دبیری فرا خواند و نامه ای نوشت. بسی از جهان آفرین یاد کرد و او را ستود. آنگاه نام و نژاد خود را برگفته چنین نوشت که:

«— اگر این دژ، سرای اهرمن است، همانا که من به یاری

یزدان پاک آن را خواهم گشود و اهرمنان را به گرز گران خواهم کوفت.»

چون نوشتن به پایان رسید گیو را فرا خواند و نامه بدو داد تا آن را بر دیوار دژ بکوبد. پهلوان بر بادپایی نشست و رو سوی دژ نهاد. نامه را بر سر نیزه‌ای زد و به نام یزدان پاک نیزه را به دیوار دژ کوبیده بازگشت. دیری نگذشت که آن نامه ناپدید شد. خروشی چون رعد برخاست و بر دیوار دژ شکافی بزرگ پدیدار گشت. گرد و خاک بسیار برخاست و آسمان تیره و تار شد، چندان که گویی ابری سیاه و انبوه راه بر روشنایی خورشید بست. کیخسرو دانست که افسون وی کارگر شده است. پس فرمان داد که سپاهیان بر دژ تیرباران بگیرند. بیدرنگ کمانها به زه شد و تیرها یک به یک از تیردانها برگرفته شد و چون باران بر سر و روی دیوان فرو ریخت. چندی بدینسان گذشت تا ناگاه تیرگی از آسمان رفت و خورشید بار دیگر بر زمین پرتو افکند. اهریمنان همگی کشته شدند و دروازه دژ پدیدار شد. کیخسرو شاد و سرفراز پیشاپیش سپاه از دروازه گذشت و به درون دژ آمد. شهری دید بس بزرگ و زیبا، پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ. گیو و گودرز و همه سپاهیان از آن پیروزی بزرگ و به دیدن آن شارستان^(*) خرم و آباد سخت دلشاد گشتند. پس چندی در آن دژ بماندند و به بزم و شادمانی پرداختند و آنگاه رو سوی استخر نهادند. پهلوانان و سرداران چون از پیروزی کیخسرو آگاه شدند، با شادی و سرور بسیار به پیشبازوی آمدند. توس نوذر و فریبرز کاووس نیز اینک به شایستگی خسرو برای پادشاهی باور آورده بودند. توس از رفتار گذشته پوزشها خواست و

کیخسرو که از او کینه‌ای به دل نگرفته بود وی را همچنان سپهبد ایران ساخت. پس جشنی بزرگ برپا شد و خسرو بر تخت نشست. او پادشاه شد تا هم ایرانیان را از بدیها و ناکاردانیهای کاووس برهاند و هم کین پدرش را از تورانیان بستاند.

فهرست نامها

تَهْمَنَن - ۱۳ - ۱۴ - ۱۶ تا ۱۹ - ۲۷ -	استخر (نام شهر) - ۱۶۷ - ۱۷۲ -
۳۰ تا ۳۲ - ۳۵ تا ۴۰ - ۴۲ - ۴۷ تا ۶۵ -	آغریز - ۱۰۲ - ۱۲۷ -
۷۰ تا ۷۲ - ۱۰۰ - ۱۰۲ - ۱۰۷ تا ۱۱۲ -	افراسیاب - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۸ -
۱۳۷ تا ۱۳۹ - ۱۴۵ - ۱۶۶ -	۲۰ تا ۲۳ - ۹۸ - ۹۹ - ۱۰۱ تا ۱۰۵ -
تَهْمینه - ۲۲ تا ۲۶ -	۱۰۷ تا ۱۱۰ - ۱۱۲ تا ۱۱۵ - ۱۱۷ تا ۱۱۹ -
جریره - ۱۱۷ -	۱۲۲ تا ۱۳۰ - ۱۳۲ تا ۱۳۵ - ۱۳۷ -
چاج (نام شهر) - ۱۰۸ -	۱۴۲ تا ۱۴۸ - ۱۵۴ - ۱۵۹ - ۱۶۳ تا ۱۶۶ -
خُتَن (نام شهر) - ۱۳۰ - ۱۴۲ - ۱۴۴ -	۱۶۸ -
۱۴۵ - ۱۴۸ - ۱۶۴ -	ایرج - ۱۲۳ - ۱۲۷ - ۱۴۲ -
دژبهن - ۱۷۰ - ۱۷۱ -	بارمان - ۲۲ - ۱۰۱ -
دژسید - ۲۳ - ۲۸ - ۳۸ -	بخارا (نام شهر) - ۱۰۸ -
دمور - ۱۲۲ - ۱۳۴ - ۱۳۷ -	بربرستان (بربر - نام سرزمین) - ۱۲ -
رخش - ۱۴ تا ۱۶ - ۱۸ - ۱۹ - ۳۱ - ۳۷ -	بَلخ (نام شهر) - ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۰۶ -
۴۲ - ۴۷ - ۴۸ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۶ -	۱۰۸ - ۱۱۱ -
۶۱ - ۶۳ - ۱۰۹ - ۱۳۱ -	بهرام (بهرام گودرز) - ۱۰۱ - ۱۱۲ - ۱۱۳ -
رستم (رستم زال) - ۱۱ - ۱۲ - ۱۴ - ۱۵ -	۱۱۶ - ۱۳۷ -
۲۰ تا ۲۲ - ۲۹ - ۳۱ تا ۳۵ - ۳۸ تا ۴۰ - ۴۲ -	بیژن - ۱۵۰ -
۴۴ - ۴۵ تا ۴۷ - ۴۹ تا ۵۴ - ۵۶ تا ۶۴ -	پیران (پیران و یسه) - ۱۱۴ تا ۱۱۷ - ۱۳۰ -
۷۰ تا ۷۲ - ۹۵ - ۱۰۰ تا ۱۰۲ - ۱۰۶ -	۱۳۳ - ۱۳۴ - ۱۳۶ - ۱۴۲ تا ۱۴۴ -
۱۰۸ - ۱۰۹ - ۱۱۱ - ۱۱۲ - ۱۱۶ -	۱۴۶ تا ۱۴۸ - ۱۵۶ تا ۱۶۴ - ۱۶۶ -
۱۳۱ - ۱۳۴ - ۱۳۶ - ۱۳۹ - ۱۵۸ -	پیلستم (برادر پیران) - ۱۳۳ - ۱۳۵ - ۱۴۲ -
۱۶۸ -	۱۴۳ -
روئین (بسر پیران) - ۱۴۳ -	تور - ۱۲۳ - ۱۲۷ - ۱۴۴ -
رودانه - ۶۳ - ۶۶ - ۱۳۷ -	توس (توس نوذر) - ۲۹ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۸ -
رُهام - ۴۷ - ۱۳۷ -	۴۲ - ۴۷ - ۵۲ - ۶۰ - ۶۱ - ۶۸ - ۷۱ -
زال - ۲۰ - ۲۳ - ۳۰ - ۳۱ - ۵۳ - ۶۳ -	۱۱۱ تا ۱۱۳ - ۱۳۴ - ۱۳۷ - ۱۶۶ -
۶۶ - ۹۴ - ۹۵ - ۱۳۶ - ۱۳۷ -	۱۶۸ تا ۱۷۲ -

(* این فهرست به منظور کمک به تشخیص نامهای خاص از متن و نیز، کمک به تلفظ صحیح آنها تهیه شده است. شماره های حلوی نامها، شماره صفحه کتاب است.

فرهاد - ۱۳۷	زنگه (زنگه شاوران) - ۱۰۱ - ۱۱۶ تا ۱۱۲ -
فریبرز (فریبرز کاووس) - ۴۳ - ۱۳۴ -	۱۳۷
۱۷۲ تا ۱۶۸	زواره (برادر رستم) - ۵۲ - ۵۳ - ۶۴ - ۹۵ -
فریدون - ۱۰۶	۱۳۷ -
قنقارباشی (نام شهر) - ۱۱۶	زندرز - ۳۹ - ۴۰ - ۴۶ -
قلا (نام کوه) - ۱۴۵	سام (سام نریمان) - ۲۰ - ۲۸ - ۳۰ - ۳۹ -
کیشواد - ۳۴ - ۳۵ - ۱۷۰ -	۵۳ - ۶۴ -
کلباد - ۱۵۶ - ۱۵۷ - ۱۵۸ - ۱۶۳ -	سیاهان (نام شهر) - ۱۶۷ -
کی آرش - ۷۶	سیهرم - ۱۰۱ -
کی بشین - ۷۶	سغد - ۱۰۲ - ۱۰۸ -
کی خسرو (خسرو) - ۱۳۱ - ۱۴۰ تا ۱۴۲ -	سمرقند - ۱۰۸ -
۱۵۹ تا ۱۶۱ - ۱۷۳ تا ۱۴۴	سمنگان (نام شهر) - ۱۵ - ۱۶ - ۱۸ - ۱۹ -
کیقباد - ۱۴۴	۲۱ - ۲۲ - ۳۰ -
کیکا (کاووس) - ۱۲ - ۱۳ - ۲۱ -	سودابه - ۱۲ - ۶۷ - ۸۹ تا ۷۲ - ۹۵ تا ۹۱ -
۲۸ تا ۳۸ - ۴۰ - ۴۱ - ۴۳ - ۴۶ - ۴۷ -	۹۹ - ۱۰۰ - ۱۱۲ - ۱۳۷ - ۱۳۸ -
۵۲ - ۶۰ - ۶۴ تا ۶۲ - ۷۴ تا ۶۹ - ۷۸ تا ۷۶ -	سهراب - ۱۱ - ۱۹ تا ۳۰ - ۳۸ - ۴۰ - ۴۱ -
۸۱ تا ۸۹ - ۹۵ تا ۹۲ - ۹۸ تا ۱۰۰ - ۱۰۲ -	۴۳ تا ۶۰ - ۶۴ -
۱۰۳ - ۱۰۵ - ۱۰۸ تا ۱۱۲ - ۱۱۴ -	سیاوش - ۸۴ تا ۶۷ - ۹۵ تا ۸۶ - ۱۰۲ تا ۹۷ -
۱۱۵ - ۱۱۷ - ۱۱۸ - ۱۲۳ - ۱۳۷ -	۱۰۵ تا ۱۳۹ - ۱۴۱ تا ۱۴۶ - ۱۴۸ - ۱۴۹ -
۱۳۸ - ۱۴۱ - ۱۴۹ - ۱۶۷ - ۱۶۹ -	۱۵۱ تا ۱۵۳ - ۱۵۵ تا ۱۵۷ - ۱۵۹ -
۱۷۰ - ۱۷۳ -	۱۶۱ - ۱۶۵ - ۱۶۷ - ۱۶۹ -
گرازه - ۴۴	سیاوش گرد (نام شهر) - ۱۱۷ - ۱۲۰ -
گرد آفرید - ۲۸ تا ۲۴ - ۳۰ -	۱۲۳ - ۱۲۵ - ۱۲۹ - ۱۳۰ - ۱۳۳ -
گرسوز - ۶۹ - ۱۰۸ تا ۱۰۱ - ۱۲۰ تا ۱۳۰ -	۱۴۳ - ۱۴۸ - ۱۴۹ - ۱۵۵ تا ۱۵۳ -
۱۳۷ تا ۱۳۲	سیمرغ - ۹۴ -
گرگین - ۲۹ - ۴۷ - ۵۲ - ۱۳۷ - ۱۶۶ -	شاپور - ۱۳۷ -
گروی زره (گروی) - ۱۱۲ - ۱۳۷ تا ۱۳۳ -	شاهه (نام شهر) - ۱۲ -
گزدفتم - ۲۴ - ۳۰ تا ۲۷ - ۳۵ - ۳۶ - ۴۶ -	شبرنگ (شبرنگ - نام اسب) - ۱۳۱ -
گلزبون (نام رودخانه) - ۱۵۹	۱۵۴ - ۱۵۵ - ۱۶۵ - ۱۶۶ -
گلشهر (همسر پیران) - ۱۴۴ - ۱۴۵ - ۱۶۳ -	فرامرز (پسر رستم) - ۱۳۷ -
۱۶۴ -	فرشید وزد - ۱۴۲ - ۱۴۳ -
گنگ (نام شهر) - ۱۱۷ - ۱۲۲ - ۱۲۶ -	فرنگیس - ۱۱۷ - ۱۲۳ - ۱۲۵ - ۱۲۶ -
۱۲۸ - ۱۳۰ - ۱۴۵ تا ۱۴۷ -	۱۲۸ تا ۱۳۱ - ۱۳۵ - ۱۴۲ تا ۱۴۵ - ۱۴۷ -
گنگ دز - ۱۱۷	۱۴۹ - ۱۵۳ تا ۱۵۵ - ۱۵۷ تا ۱۵۹ -
گودرز (گودرز کشواد) - ۲۳ - ۲۹ -	۱۶۱ - ۱۶۳ - ۱۶۴ - ۱۶۶ - ۱۶۷ -
۳۴ تا ۳۷ - ۴۵ تا ۴۲ - ۶۲ - ۶۳ - ۱۱۲ -	۱۱۷ -

۱۳۱-۱۳۷-۱۴۹ تا ۱۵۲-۱۶۶ تا ۱۶۹
۱۷۱-۱۷۲-
گیو (گیو گودرز) - ۳۲ تا ۳۹-۳۸-۴۳-
۴۷-۵۲-۶۸-۷۱-۱۱۲-۱۳۱-
۱۳۴-۱۳۷-۱۴۹-۱۵۰-۱۵۲ تا ۱۶۸
۱۷۲-
لَہَاک - ۱۴۲-
منوجہر - ۱۶۸-
نَریمان - ۴۹-۹۵-
نَسْتِیہَن - ۱۵۶-۱۵۷-۱۶۳-
نوذر - ۱۶۸-۱۷۰-
ہاماوران (نام سرزمین) - ۱۲-۲۹-۳۵-
۷۳-۷۸-۸۳-۹۹-
ہجیر - ۲۳-۲۴-۲۸-۳۰-۴۰ تا ۴۵-
ہومان - ۲۲-۲۴-۳۸-۵۱-۵۴-۵۶-
۶۴-۱۶۶-

انتشارات کورش برای نوجوانان منتشر کرده است:

۱- قصه های شاهنامه - جلد اول

۲- قصه های شاهنامه - جلد دوم

۳- ادیسون

۴- تام سایر

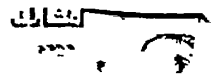
۵- نجیب زاده کوچک

۶- قصه های تولستوی

۱۱۵۰ ریال

دفتر مرکزی: خیابان انقلاب - خیابان اردیبهشت - کوچه پنجم زاده پلاک ۲۱۴ تلفن ۶۶۰۲۶۲

فروشگاه: خیابان جمهوری اسلامی - جنب سینما حافظ - کوچه ممتاز تلفن ۳۱۹۲۴۲



انتشارات کورش برای نوجوانان منتشر کرده است:

۱- قصه های شاهنامه - جلد اول

۲- قصه های شاهنامه - جلد دوم

۳- ادیون

۴- تام سایر

۵- نجیب زاده کوچک

۶- قصه های تولستوی

۱۱۵۰ ریال

دفتر مرکزی: خیابان انقلاب، خیابان اردیبهشت - کوچه پنجم زاده پلاک ۲۱۴ تلفن ۶۶۰۲۶۲

فروشگاه: خیابان جمهوری اسلامی جنب سینما حافظ - کوچه عمّت از تلفن ۳۱۹۲۴۲

